

چگونه هدایت یافتیم؟

(چرا سنی شدم)

تولدی دوباره و انتخابی نو

مرتضی رادمهر رَحْمَةُ اللَّهِ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

﴿إِنَّكَ لَا تَهْدِي مَنْ أَحْبَبْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ يَهْدِي مَنْ يَشَاءُ﴾

(القصص: ٥٦)

«تو نمی توانی کسی را که دوست داری هدایت کنی،
ولی خداوند هر کس را بخواهد هدایت می کند».

تقدیم

به پدر و مادر عزیزم
به نوید، فرزند عزیزم، فرزندی که پدرش را نمی‌شناسد.
به تمامی همکلاسی‌ها و هم دوره‌ایی‌هایم.
به جوانانی که دنبال حقیقت می‌گردند.
به آنان که از شرک و بدعت و خرافات خسته شده‌اند.
به آنانی که آزاد به دنیا آمده‌اند، آزاد زندگی می‌کنند و
می‌خواهند آزاد بمیرند.
به آنانی که اخلاص، استقامت، ثبات را در دین از آنها
آموختم.
به تو ای «مولانای» من، تویی که دعاهایت سبب هدایت
من گردید.

فهرست مندرجات

۱	فقط به خاطر عقیده‌اش
۱۱	نسبت و وضعیت خانوادگی
۱۷	از کودکی تا بلوغ
۱۸	آغاز تحصیلات حوزوی
۲۷	آغاز تحصیلات دانشگاهی سال ۱۳۶۹
۴۶	سفر به منطقه «کنگان» استان بوشهر
۴۸	سفر به دیار عشق (بلوچستان)
۵۲	اولین روز اقامت
۵۷	سومین روز اقامت
۶۷	سفر حج
۶۹	تحلیلی از سخنرانی در مدینه در مورد واقعه افک
۷۵	سفر به کشور سوریه و سلیمانیه عراق
۷۷	سفر به سوریه
۷۹	سفر به کردستان (سنندج و سلیمانیه عراق)
۸۳	سفر به مشهد
۸۵	آغاز ترم جدید و تحولات تازه
۹۰	دیدار با آیت الله وحید خراسانی و آیت الله استادی

- ۹۳ سفر به کاشان و سخترانی در مسجد کاشان
- ۹۷ اخراج از دانشگاه، شکنجه و زندان
- ۱۰۰ سفری به سوی بلوچستان
- ۱۰۱ بازگشت به تهران
- ۱۰۲ دستگیری مجدد
- ۱۰۳ انتقال به شکنجه گاه مخوف اطلاعات
- ۱۰۷ منتقل شدن به زندان اوین
- ۱۰۹ سفر مشهد همراه پدر و مادر
- ۱۱۳ شهادت علیرضا محمدی
- ۱۱۴ شهادت ارسطو رادمهر
- ۱۱۶ دستگیری در کرمانشاه و زندان مجدد
- ۱۱۹ آوارگی و دربدری و ترور در پاکستان
- ۱۲۵ حرف آخر
- ۱۲۵ الف) از تولد تا مقطع سنی ۱۳ سالگی
- ۱۲۷ ب) تغییر مذهب و عقیده
- ۱۲۷ ج) تحلیل نهائی
- ۱۳۱ به یاد همیشه جاوید؛ شهید حجت الاسلام مرتضی رادمهر
- ۱۴۶ تذکر
- ۱۴۷ یادآوری

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

فقط به خاطر عقیده‌اش

پس از آن همه درد و رنج‌های طاقت فرسایی که به خاطر عشق به او، چشیده بودم، داشتم آرام آرام در بیابان حیرت و سرگردانی و در تپه و دره‌های مظلومیت و فراق و هجران، گام می‌زدم ناگاه ناگه‌ام به چیزی افتاد، از دور توجهم را به خود جلب می‌کرد، جلو رفتم، صدای آه و ناله و فغانش تنم را لرزاند، بیشتر جلو رفتم، دستانش را به سوی من دراز کرد، انگار می‌دانست من که هستم؟

چشمانش را نگریستم، احساس بسیار عجیبی به من دست داد، شاید این نیز آواره‌ای باشد، از اشک حلقه زده در چشمانش داستان ظلم و ستم را می‌خواندم، از صدای گرفته و دردناکش، قصه شکنجه و اذیت جباران زمان را ورق می‌زدم.

آری! او نیز غریبه‌ای بود همچون من، آواره‌ای رنجیده، عاشقی دلسوخته، مجاهدی نستوه و پرنده‌ای پر و بال شکسته، پس از اندکی نگریستن در چشمان زیبایش، نام و نشانش را پرسیدم؛ مرتضای پارسال، مصعب امسال و راهنمائی برای دیگران در فردا، کنارش نشستم و قصه زندگی‌اش را با گوش و جان شنیدم.

روحانی ممتاز، پزشکی فعال، عاشقی به تمام معنا و حقیقت‌جویی تمام عیار او را یافتم.

زندگی مرفهی داشته بود، پدر و مادرش نیز پزشک بودند، ماشین، موبایل و ویلا نیز داشت، اما به خاطر عقیده‌اش فقط به خاطر عقیده‌اش همه را رها کرده بود.

شکنجه و زندان، آوارگی و در به دری، محروم شدن از همه چیز را تنها به خاطر انتخاب عقیده‌ای سالم و صحیح، قبول کرده بود.

به او عشق می‌ورزیدم، وقتی صداقت و پاکی را از او درک کردم، وقتی این خلوص نیتش را حس کردم، در اعماق قلبم جای گرفت.

به خاطر عقیده، زن و فرزندش را از او گرفته بودند.

به خاطر عقیده‌اش پول و ثروت و دارایی‌اش را غصب کرده بودند.

به خاطر عقیده‌اش از دانشگاه، حوزه و هر پست و مقامی اخراجش

کرده بودند.

وقتی مرتضی را دیدم، وقتی دست کشیدن از زن جوان و فرزندش را متوجه شدم، وقتی رها کردن درس و دانشگاه و شغل و مقام را احساس نمودم، فهمیدم وقتی که حقیقت خود را نمایان کند و حقیقت‌جو به حقیقت دست یابد، دست کشیدن و فدا کردن هر چیزی در راه حقیقت برایش چقدر آسان و شیرین است.

به خاطر آن عشق درونی‌اش که واقعاً صادق و حقیقی بود، هرکسی

را به خود جذب می‌کرد، و در هر مجلسی که می‌نشست، بی‌اختیار

اطرافیان را به سمت خود می‌کشید، و از آن آتش درونی‌اش به دیگران گرما و نور می‌بخشید. خود بنده از او درس استقامت، اخلاص و ایثار را آموختم، استقامت در راه دین، استقامت بر عقیده و آرمان خویش، و در یک کلام بها دادن به هدف و آرمان حقیقی، وقتی به دلیل مشکلاتی که پیش آمده، مجبور شد مرا ترک کند و به سوی دیاری نامعلوم سفر نماید، مرا با دنیایی از غم و اندوه به جای گذاشت.

در آخرین لحظات بود، وقتی فرزند کوچک مرا نگاه می‌کرد و او را می‌بوسید، احساس می‌کردم به یاد «نوید» کوچک خودش افتاده است، اشک در چشمانش حلقه می‌زد و صدایش می‌گرفت، اما به خاطر عزت نفسی که داشت، خودش را به خنده می‌زد تا دیگران احساس نکنند. هیچ وقت اشعار آخرین لحظات دیدارمان را فراموش نمی‌کنم که با صدای پر از حزن و اندوه و غم، کلماتی که حاکی از درد و فراق و هجران بودند، می‌خواند:

روزها فکر من این است همه شب سخنم

که چرا غافل از احوال دل خویشتم

وقتی از درد و ناراحتی می‌گفت او را با جمله زیبای ﴿حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ

الْوَكِيلُ﴾. (آل عمران: ۱۷۳).. تسکینی می‌دادم و با شعار ﴿لَا تَحْزَنْ

إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا﴾. (التوبه: ۴۰). او را بدرقه نمودم.

اما به کجا رفت، به سوی کدامین دیار و سرزمین، و به سوی کدامین سرنوشت؟ راستی اگر قلم نمی‌بود، اگر کلمات وجود نداشتند، و اگر

نوشتنی در کار نمی‌بود، چگونه ما از زندگی دلسوختگان الهی باخبر می‌شدیم، چگونه جریان زندگی آنان را می‌فهمیدیم. پس ای قلم! دست‌های نازنینت را می‌بوسیم و در مقابل عظمت و جلال خالقت سر تعظیم و بندگی فرود می‌آوریم. مطالعه و شور و تفکر در روش زندگی بزرگان و گذشتگان و همچنین خاطرات و حوادث زندگی رجال، سراسر تجربه و درس است برای آنانی که مطالعه می‌کنند.

به همین جهت دوستانی از این غریب گمشده خواسته بودند تا وقایع زندگی پر درد و رنج خویش را بر کاغذ بریزد، شاید در آینده حقیقت‌جویانی بر اثر مطالعه آن حقیقت را یافتند، و یا شاید روزی "نوید" کوچک به یاد پدر آوارهاش افتاد و بالاخره توانست او را بشناسد، و یا شاید روزی پدر و مادرش حقیقت را فهمیدند و عاطفه‌شان به جوش آمد و فرزند دلبندشان را در آغوش گرفتند.

اما متأسفانه او به علت مشکلات حبس، شکنجه و آوارگی دیر اقدام کرده است، الان که می‌خواهد از زندگی‌اش بنویسد، درد و رنج آن شکنجه‌ها قدرت تفکر را از او می‌گیرد، و وقتی این همه آوارگی و در به دری را تصور می‌کند قدرت بیان و اندیشیدن را از دست می‌دهد. اما با تمامی این اوصاف باز بر آن شدیم که همین قدر هم که توانسته است بنویسد، آن را منتشر نماییم تا خوانندگان به عنوان یک دردنامه پر

سوز و گداز به آن بنگرند. و نسل جوان امروز در دنیای شک و تردید زندگی نکند.

به امید آن روز.

۱۳۸۱/۵/۲۵ هجری شمسی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الحمد لله رب العالمين، الذي هدانا لهذا طريق الإسلام والإيمان والإحسان
والصلاة والسلام على سيدنا ومولانا محمد وعلى آله وأصحابه وأتباعه
أجمعين إلى يوم الدين.

سپاس خالق هستی را که فکر و اندیشه، عقل و خرد، هدایت و نور
را آفرید. ذات پاکی را ستایش می‌کنیم که کل جهان هستی در قبضه و
احاطه‌ی مطلق اوست، سر تعظیم و تکریم و بندگی به پیشگاه
خداوندی فرود می‌آوریم که به ما علم و معرفت، خرد و اندیشیدن را
ارزانی فرموده است.

خدایا! تو را سپاس می‌گویم که نور هدایت را در قلب من نیز
تاباندی.

الهی! تو را می‌ستایم که نعمت اندیشیدن را به من دادی.
پروردگارا! تو را شاکرم که شهادت را به من بخشیدی تا بتوانم در
راه شهادت قدم بردارم.

آنچه پیش روی شما خواننده‌ی گرامی است، سوگنامه‌ای است از
دوران گمراهی و ضلالت، گزارشی است از ظلم ظالمان دوران، در
مقابله با آزادی، درد نامه‌ای است از دوران هدایت و وصل شدن به
محبوب و معبود حقیقی و بالاخره کلماتی است در مورد «تولد
دوباره و زیستنی نو با اندیشه‌ای نو» در پیمودن راهی صحیح و درست
که همانا راه رسیدن به محبوب و معبود اصلی است.

پس چنانچه در نوشتن مطالب اشکالات و نقصهای ادبی دیده می‌شود، امیدوارم خوانندگان عزیز این حقیر را مورد عفو قرار دهند، چرا که بنده تا به حال در زمینه ادبی قلم نزده‌ام و رشته دانشگاهی‌ام نیز ادبیات نبوده است، پس پیشاپیش به خاطر عدم وجود ادبیاتی خوب و استاندارد در نوشته‌ام پوزش می‌طلبم.

اما بنا به تعهد و رسالتی که در خود احساس می‌کردم، ناگزیر شدم مختصری از زندگی خویش و وقایع و لحظاتی که حاصل مطالعات و تحقیقات چند ساله من در محیط دانشگاهی و حوزوی، تجارب دوران زندان، شکنجه، حبس، آوارگی و مهم‌تر از همه آنچه سبب تحول و دگرگونی فکری و عقیدتی در من گردید، به صورت رساله‌ای مدون تدوین و تحریر نمایم، به این امید که آنانی که می‌خواهند آزادانه بیندیشند و به دور از هر گونه تقلید و از روی تحقیق و تفحص آیین و مذهبی درست و صحیح را انتخاب نمایند در پیمودن و انتخاب این راه، تجربه‌ای داشته باشند.

خواننده‌ای گرامی! اگر چه می‌خواستم تصور کاملاً روشنی از واقعیات و آنچه بر من گذشته بود و در وجودم نفوذ کرده بود و اساساً زمینه‌های تحول فکری و عقیدتی را در من ایجاد کرد، ترسیم نمایم اما به علت بیماری شدیدی که به آن مبتلا شدم و همچنین به دلیل نداشتن تخصص کافی و آمادگی لازم در این زمینه نتوانستم تمام آنچه را که باید می‌نوشتم، بنویسم و در اختیار شما عزیزان قرار دهم، اما به هر

جهت به خاطر تشویق تعدادی از اطرافیان و دوستان بر آن شدم که صفحاتی هر چند مختصر و اندک از آن دوران بر کاغذ بکشم شاید پروردگارم عمر و توفیقی داد تا در آینده بیشتر بتوانم به طور مفصل زندگی پر فراز و نشیب خویش را به ترسیم بکشم.

سعی نمودم تا حدی که برایم مقدور باشد حوادث و اتفاقات در این مجموعه بر اساس واقعیات و همراه با شواهد باشند، البته نه به سبک رمان کلاسیک، بلکه به زبان ساده و گویا آن را به رشته تحریر در آورم.

از دیدگاه خود، واضح تر بگویم به عقیده خود، از مطالب و حوادث مندرج در این مجموعه به عنوان عامل گسستن زنجیرهای اسارت از دام خرافات، موهومات و فرو ریختن دیوارهای بلند جهالت، تفکرات محض جاهلانه و تعصب‌گونه مذهبی و گریز از دنیای تاریک ابهامات افراط، تفریط، تشکیک، تردید و نهایتاً صعودم بر قله بلند علم و معرفت و رسیدن به افق حقیقت و هدایت، تعبیر می‌نمایم.

البته خروج از دنیای تاریک ابهامات و تعصبات جاهلانه و افراط و تفریط‌های مذهبی به نحوی که زیر باران شدید تبلیغاتی و تربیتی، پدیده‌ای به نام «مذهب» که در کشور ما مصرف عامه داشته، جز با توجه و استعانت به خداوند، کار بس دشواری است.

خداوند سبحان را سپاسگذارم که توفیق عنایت فرمود با مطالعه و تحقیق هر چند مختصر و محدود آگاهانه و با اطمینان خاطر به زندگی

بسیار مرفه و اشرافی و تجددگرایانه پدر و همچنین دنیای متعصبانه و صرف مذهبی مادر، بی‌اعتنا، و با دریدن پرده‌های تاریکی و ابهام و بعضاً خرافات و موهومات و نپذیرفتن این واقعیت که جز عالم شیعی، دنیای اسلام دیگری نیز هست، پایان دهم و رو به حقیقتی بی‌اورم که باعث نجات و سربلندیم در دنیا و آخرت می‌گردد.

با پشت کردن به مذهب و خطوط فکری شیعی، گرویدن و پیوستن به مذهب اهل سنت و جماعت به واقعیتی بسیار مستحکم دینی اتصال پیدا کرده‌ام.

خواهر و برادر مسلمان! مطالب و مباحث مندرج در این مجموعه عمدتاً اعتقادی و محور برخورد متقابل دو اندیشه و خط فکری متفاوت و متمایز یعنی مذهب اهل سنت و جماعت و مذهب شیعه است. لذا به صراحت اعلام می‌دارم که با هیچ یکی از احزاب سیاسی وابستگی نداشته و اغراض تعاملات، مناسبات، ملاحظات و دیدگاه‌های سیاسی مورد لحاظ قرار نگرفته است. از خداوند سبحان خواستارم تا به همه جوانان جامعه‌ی ما توفیق درست فهمیدن و درست اندیشیدن و درست انتخاب کردن را عنایت فرماید. إن شاء الله.

مرتضی رادمهر

۱۳۸۱/۱/۱ هـ ش

پنج‌شنبه ۶ محرم الحرام ۱۴۲۳ هـ ق

نسبت و وضعیت خانوادگی

من مرتضی رادمهر، فرزند دکتور فرزاد رادمهر، در سال ۱۳۵۱ هـ.ش در یکی از محله‌های اشرافی نشین تهران متولد شدم. بر اساس روایات و خاطرات والدین که در فکر و ذهنم نقش بسته و به ثبت رسیده، نسب پدرم به قاجاریان و اشراف سلسله قاجار می‌رسد. در واقع جد پدرم، نوهی فخر الملوک (خواهر ناصر الدین شاه قاجار) می‌باشد. خانواده‌ی پدرم که خود را از اشراف قاجار می‌دانند، تا هنوز هم به فرهنگ و منش‌های قاجاریان به سبک تجددگرایی اروپایی اعتقاد و توجه خاصی دارند.

مادرم دکتر سیده عالیہ حسینی که به لحاظ نسب منسوب به سادات حسینی است، با وجودی که دکتر و دارای تحصیلات عالی و اصطلاحاً روشنفکر است، اما به ملاک و معیارهای مذهب‌گونه پای‌بندی شدید دارد.

به جهت فکری و شخصیت، خانواده‌ی پدر و مادرم، دارای دو دیدگاه متفاوت و متمایز با یکدیگر هستند، به روایت والدین ازدواج آنان معطوف به سالیان و دوران دانشجویی است که حدیث خاص و منحصر به فرد خود را دارد.

به این ترتیب: پدر و مادر زمان دانشجویی که بطور همزمان در یک دانشگاه مشغول تحصیل علوم پزشکی بوده‌اند، هر دو از دانشجویان برجسته و ممتاز در زمان خود و در فراگیری علوم پزشکی می‌باشند. برجستگی و بالا بودن ضریب فکری و تقریباً معاشرت آنان در دانشگاه زمینه‌های ارتباط و علاقه‌مندی بین آنان را نسبت به یکدیگر فراهم می‌نماید که نهایتاً تصمیم به ازدواج می‌گیرند.

اما قبل از ازدواج به لحاظ تضاد فکری و تفاوت‌های طبقاتی حاکم در بین دو خانواده به نحوی بود که خانواده پدر خود را از طبقه صاحب نام اشرافی، با فرهنگ، با شخصیت و در سطح بالا می‌دانستند، به همین جهت شدیداً با ازدواج این دو پدر و مادرم مخالفت می‌کردند تا حدی که مخالفتها و مجادلات بین آنان به اوج خود رسید، اما با وجود مخالفت‌های شدید در نهایت ازدواج والدین شکل گرفت، اما زمینه‌های نامناسب فکری و روانی که در نوع خود منحصر به فرد بوده همچنان پای بر جای و در فضای خانواده سایه انداخته و تاثیر گذاشته شده بود.

قطع نظر از اینکه به هر حال ازدواج والدین صورت گرفت و زندگی خانواده به مسیر طبیعی ادامه یافت اما شکل گرفتن زندگی طبیعی خانواده آثار آن مشخصاً مواجه با حادثه جالب ناگواری به این ترتیب اتفاق افتاد!

پدر و مادر در مقطع دانشجویی با فردی به نام آقای دکتر منصور حکاکیان هم‌دوره و هم‌کلاس بودند که ایشان به لحاظ نسبی وابستگی

بسیار نزدیک با خانواده مادری داشت، گویا ایشان نیز ابراز تمایل نموده بود تا با مادرم ازدواج نماید.

پس از اینکه پیشنهاد وی توسط مادر در ازدواج با پدرم شکل گرفت وی از این جهت شدیداً ناراحت و با داشتن کینه و عناد با والدین همواره در صدد انتقام‌جویی و ایجاد زمینه‌های درگیری به شکل خاص با پدر بود.

با تخریب شخصیت پدر در مجامع و سوءظن محیط و فضای دانشگاه عقده گشایید تا حدی که عناد و عداوت دکتر حکاکیان با پدر به جایی رسید که پدر را ناگزیر ساخت تا ترک وطن نماید با توجه به اینکه در این مقطع زمانی خاص، پدر در دانشگاه علوم پزشکی ضمن تدریس در دانشگاه در بخش مطالعه و پژوهش نیز اهتمام داشت و به اتفاق آقای حکاکیان عضو هیئت علمی دانشگاه نیز بودند- حادثه بسیار جالبی نیز اتفاق افتاد به این ترتیب که پدر در جریان تحقیقات و پژوهش موفق به کشف فرمول داروی سرطان ریه شده بود. چون آقای دکتر حکاکیان از ماجرای کشف داروی مزبور آگاه شده بود و درصدد دستیابی به فرمول و احتمالاً ثبت آن به نام خود بود اما موفق نشده بود نظر به حسادت و عداوتهای قبلی که ریشه در عدم توفیق ازدواج با مادر داشت، اقدام به تهمت زدن‌ها، افترا و تخریب شخصیت پدر را به ویژه در مجامع علمی دانشگاهی دنبال نمود تا حدی که عرصه را چنان برای پدر تنگ نموده بود که پدر ناگزیر شد در سال ۱۳۵۷ ظاهراً تحت

عنوان ادامه و تکمیل تحصیلات خود (اخذ تخصص در مغز و اعصاب) به خارج از کشور (فرانسه) عزیمت نماید.

پدرم در کشور فرانسه حدوداً سه سال اقامت داشت که با یک دختر مسیحی به نام خانم دکتر «ماریلا» به این ترتیب ازدواج کرد پدر و ماریلا در یک دانشگاه مشغول تحصیل بودند، ماریلا دختر استاد پدرم بنام دکتر فریشر (Frishter) بود. ایشان روزی از پدرم سوال می‌کند که شما اهل کدام سرزمین هستید؟ پدرم در جوابش می‌گوید: ایران. سپس از پدرم سوال می‌کند؟ آیا شما مسلمان هستید یا محمدی؟ پدرم می‌فهمد ماریلا از آیین محمدی‌ها بیشتر خوشش می‌آید در جوابش می‌گوید: من محمدی هستم و او هم صادقانه حرف پدر را قبول می‌کند اما پس از تحقیق متوجه می‌شود که پدرم محمدی نیست. پدر هر چه می‌خواهد او را توجیه کند که او محمدی است، ماریلا جواب دندان‌شکنی به پدرم می‌دهد او می‌گوید: محمدی نه اینکه محمد را می‌پرستند و یا اینکه محمد را ملاک زندگی و معنی زندگی خود قرار داده‌اند، محمدی یعنی عمل در کردار محمد که همان اهل سنت است، شما ایرانی‌ها برای زندگی خود هزاران معنی اختیار کرده‌اید.

اما مدت ازدواج محدود بدون آنکه مولودی را در بر داشته باشد، منتهی به جدایی می‌شود، سپس پدرم از فرانسه به کشور کانادا عزیمت می‌کند و حدود ۱۲ سال در خارج از کشور اقامت داشت است.

در طول مدتی که پدر در خارج از کشور اقامت داشت، ارتباط وی با خانواده ادامه داشت بنحوی که مادر دوبار به خارج از کشور به ملاقات پدر رفت و اکثرا ارتباط تلفنی برقرار بوده است. در طول غیبت و عدم حضور پدر در خانواده کفالت و سرپرستی خانواده با پدربزرگ پدری بود. آقای دکتر حکاکیان خیانت و رذالت را به حدی رسانید که در غیبت پدر چندین مورد به صورت‌های مختلف و ایجاد عرصه و زمینه‌های نامناسب به مادر پیشنهاد داد تا از پدر طلاق گرفته و با وی ازدواج نماید، اما حجب، وفا و حیای مادر موجب گردید تا وی (دکتر حکاکیان) برای همیشه ناموفق بماند.

پس از بازگشت پدر از خارج در سال ۱۳۷۰ و حضور مجدد ایشان در دانشگاه و اشتغال به تدریس دانشگاهی، خانم دکتر ماریلا زن مسیحی فرانسوی مطلقه پدر به تهران آمد با اینکه وی ازدواج مجدد کرده بود اما مناسبات بسیار محترمانه و دوستانه، ضمن حفظ شئون اخلاقی با پدر داشت و شاید وفاداری ایشان نسبت به پدر موجب شده بود تا در سفر تهران محلول و فرمول کشف داروی سرطان ریه را که فراموش شده و در لابه لای گذر زمان مدفون شده بود، از پدر بگیرد و به آمریکا برده و پس از آزمایش کامل و تست نهایی فرمول کشف شده به صورت مجموعه و کتابی در آمده و انتشار یابد. که یک نسخه از کتاب مزبور توسط خانم دکتر ماریلا برای پدر فرستاده شد که پدر این توفیق و افتخار ارزشمند را مرهون وفاداری زن مسیحی فرانسوی خود

می‌داند. گرچه داروی سرطان ریه به اسم پدر ثبت نشد اما همین که داروی سرطان ریه کشف شد و پدر در این امر خیر شریک بود این خود کلی با ارزش بود، با این ترتیب عدم حضور پدر در خانواده و کشور، فراز و نشیبهای فراوانی را به دنبال داشت. در تحلیل مناسبات و فضای خانواده و اینکه اساساً عدم حضور پدر در خانواده که ریشه در عناد و خشونت‌های قبل از ازدواج داشته و همواره تاثیرگذار بوده و زمینه‌های اضطراب و پریشانی خانواده را فراهم کرده بود، حاصل و ثمره ازدواج والدین سه فرزند به ترتیب دو پسر و یک دختر بود.

مشخصاً آنچه در این جا لازم می‌دانم به اطلاع خوانندگان گرامی برسانم، مسأله‌ای است که خانواده ما ترکیب و تلفیقی از دو دیدگاه متفاوت و متضاد با یکدیگر و یا به عبارتی فضای خانواده کانون دو فرهنگ و یا دو بینش متفاوت منحصر به فرد بود. به نحوی که خانواده پدری دارای فرهنگ و منش‌های تجددگرایانه و خانواده مادر نیز مذهبی محض که نگرش‌های صرف مذهبی داشتند.

وضعیت مالی خانواده در حد بسیار خوب و فضای عاطفی و صمیمی در خانواده کاملاً برقرار بود. فطرتاً هر پدر و مادری آرزو دارند فرزندان سالم و موفق داشته باشند. خانواده‌ام نیز از این قاعده کلی مستثنی نبودند، لذا والدینم با طرز تفکر خاص خود به نحوی که پدر و خانواده‌ی پدری سعی داشتند، پزشک شوم و خانواده‌ی مادری تمایل داشتند روحانی و در سلک روحانیت قرار گیرم با وجود اینکه عملاً از

نظر والدین مطرود و منفور فامیل هستیم، اما هیچ‌گاه بوسه‌های آکنده از مهر مادر و نگاه‌های محبت آمیز پدر را از یاد نبرده و بعد از حب خداوند سبحان و عقیده‌ام، در مرحله دوم جایگاه والدین را در قلب خود می‌دانم و دوستشان دارم.

و از اینکه من باعث شدم پدر و مادرم کشور را برای همیشه ترک کنند زیاد ناراحتم و از آنها پوزش می‌طلبم.

از کودکی تا بلوغ

تا آنجایی که بخاطر دارم پس از اینکه پدرم جهت تکمیل علوم پزشکی (اخذ تخصص) یا در واقع به جهت عناد و تخریب شخصیت، توسط دکتر حکاکیان، دوست و هم‌کلاس قدیمی‌اش و ایجاد مشکل و گرفتاری تا حدی که مجبور به ترک دیار گردید سرپرستی خانواده به عهده‌ی پدر بزرگ پدریم محول گردید. موارد خاصی از آن زمان به خاطر ندارم اما شاید این احساس را داشتیم که ناسازگاریهایی در ما بین دو خانواده‌ی پدری و مادری و عدم حضور پدر در خانواده که ریشه در مجادلات و ناسازگاریهای خانوادگی معطوف به دوران ازدواج والدین بود معمولا ایجاد کدورت را بدنبال داشت به نحوی که تفاوت و تضادهای تربیتی و تعاملات اخلاقی در خانواده کاملا تاثیرگذار بود و تنها موردی که در خاطرم هست به سال ۵۹ و زمانی بر می‌گردد که برای اولین بار مادر دستم را گرفته و در دبستان محله نیاوران - که آن زمان به دبستان یاسمن معروف بود- ثبت نام نمود، گرچه در آن زمان

و در دنیای کودکانه توجهی به اطراف نداشتم اما ثبت نام در دبستان یاسمن آنقدر خوشحالم کرده بود که وصف آن را ناممکن می‌دانم، به هر حال دوره‌ی دبستان را پشت سر گذاشتم که تقریباً در سن یازده یا دوازده سالگی قرار داشتم و در این مقطع سنی گرایش‌ها و تمایلات مذهبی را در خود کاملاً احساس می‌نمودم، البته نمی‌دانم که چگونه و چطور شد که یک‌دفعه بحث ثبت نام من در حوزه‌ی علمیه «ولی عصر» مطرح شد اما با توجه به فضای حاکم در خانواده به ویژه علاقمندی مادر، نسبت به ملاحظات مذهبی که کاملاً تاثیرگذار بود، ضمن ادامه تحصیلات از فراگیری علوم حوزوی نیز استقبال نمودم، با این ترتیب در سال ۱۳۶۳ و در دوازده، سیزده سالگی همزمان و به موازات ادامه تحصیلات در مقطع راهنمایی، علوم حوزوی خود را نیز آغاز نمودم.

آغاز تحصیلات حوزوی

پس از توافق نسبی دو خانواده پدری و مادریم و خواست و علاقمندی مادرم، و وجود انگیزه‌های درونی تحصیل حوزوی، در سال ۱۳۶۳ در حوزه‌ی علمیه "ولی عصر" تهران ثبت نام کردم. مساله و بحث ثبت نام در حوزه علمیه، به اطلاع پدرم که آن زمان در کانادا به سر می‌برد، رسید. از آنجایی که پدر آرزو داشت که راه او را ادامه دهم و پزشک شوم و به تحصیلات عالی در بخش طب بپردازم، لذا از تصمیم گرفته شده یعنی ثبت نام در حوزه علمیه، شدیداً ناراحت و متاثر شد و تاکید

داشت از حوزه به مدرسه دولتی برگردم و تحصیلات خود را در مقطع راهنمایی دنبال کنم.

دوگانگی تصمیم‌گیری در خانواده نیز که به لحاظ شرایط خاص خانوادگی، مذهبی و داشتن گرایشهای شدید مذهبی، احساس می‌کردم به تحصیلات حوزوی علاقمندم لذا با توجه به دو رویکرد کاملاً متفاوت و مخالفت جدی پدر، نهایتاً مادر تصمیم خود را گرفت و قرار شد ضمن ادامه تحصیلات حوزوی و با گرفتن معلم خصوصی تحصیلات خود را در مقطع راهنمایی نیز ادامه دهم تا با این ترتیب هم نظر پدر اجرا گردد، و هم وقفه‌ای در تحصیلات حوزوی من ایجاد نشود که با بکارگیری این روش دوره‌ی یکساله فراگیری علوم حوزوی (جامع المقدمات) و یکساله اول مقطع راهنمایی به طور همزمان شروع و خاتمه یافت، نظر به علاقمندی و استعداد ذاتی و اینکه از ضریب هوشی فوق العاده‌ای برخوردار بودم. لذا در امتحانات اعم از حوزوی و متفرقه در راهنمایی با نمرات قابل قبول و بسیار خوب سال اول را پشت سر گذاشتم، گرچه بهره‌گیری از معلم خصوصی هزینه‌های بسیار بالایی را بر خانواده تحمیل می‌کرد اما با توجه به وضعیت بسیار خوب خانواده به لحاظ مالی هیچگاه مشکلی ایجاد نشد به هر حال اول راهنمایی و اول مقدمات حوزوی به اتمام رسید.

مادر تصمیم گرفت در سال دوم راهنمایی و دوم مقدمات حوزوی در یکی از حوزه‌های علمیه در قم که مادر تصور داشت از محیط و فضای علمی مناسبتری برخوردار هستند، ثبت‌نام نمایم. لذا سال دوم را

در قم و حوزه‌ی علمیه «کرمانی‌ها» ثبت نام کردم، اما پس از مدت کوتاهی که مادر جهت دیداری به قم آمده بود تا از میزان پیشرفت درسی و وضعیت تحصیلی من آگاه شود با مشاهده‌ی محیط و فضای حوزه‌ی علمیه خصوصاً محل اسکان و تغذیه‌ی طلاب که به طور طبیعی وضعیت متوسط داشت، از وضعیت موجود احساس عدم رضایت نمود، لذا در محل «زنبیل آباد» قم یک باب منزل مناسب اجاره و با گرفتن معلم خصوصی و تدریس شبانه سال دوم راهنمایی را همزمان با دوم مقدمات حوزوی به پایان رسانیدم.

مرحله اول را در مدرسه علمیه «قدیریّه» نزدیک مسجد "شاه ابراهیم سابق" بود گذراندم، استعداد ذاتی و علاقه‌مندی شدید من به تحصیلات و بطور خاص در فراگیری علوم حوزوی دو سال مقدمات و مرحله‌ی اول همزمان بودن آن با اتمام سه ساله دوره‌ی راهنمایی نه تنها توقف و یا ایجاد مشکل ننمود، بلکه همواره از طلبه‌های موفق و در سطح ممتاز بودم که مورد توجه و تشویق اساتیدی همچون آیت الله موسوی، آیت الله استادی، آیت الله وحید خراسانی و آیت الله حسینی قرار می‌گرفتم.

اشاره به این مطلب را نیز ضروری می‌دانم که موفقیت‌های تحصیلی در این مقطع زمانی خاص، نتیجه و مرهون توجه و زحمات مادری مهربان و آگاه بود که لازم می‌دانم در همین جا و در حد بسیار بالا از مادرم تشکر نمایم.

بالاخره تحصیلات دوره‌ی دبیرستان نیز به همین ترتیب در کنار گذراندن دروس حوزوی به پایان رسید.
دوره‌ی سطح و خارج علوم حوزوی را در "حوزه‌ی علمیه رضویه" سپری کردم.

همزمان با مراجعت پدرم از خارج کشور پس از دوازده سال، تعطیلات تابستانی را می‌گذراندم که حادثه‌ی بسیار جالبی برایم اتفاق افتاد. به این ترتیب با یکی از روحانیون حوزه‌ی علمیه "فیضیه" به نام حجت الاسلام سید غلام حسین حسینی که ظاهراً ماموریت یافته بود به منظور انجام پاره‌ای تبلیغات و ارزیابی وضعیت عقیدتی به منطقه بلوچستان سرزمینی به نام "رمشک" که جزء حوزه استحفاظی کرمان می‌باشد، مسافرتی داشته باشد، به لحاظ عطش مطالعه و تحقیق راغب شدم در سفر ایشان را همراهی نمایم. که با ایشان به "رمشک" که کاملاً، منطقه‌ی سنی نشین است، با تعدادی از جوانان "رمشک" که چند نفر طلبه حوزوی جوان سنی نیز در جمع آنان بودند، پیرامون مسائل عقیدتی مذاکره و مباحثه شد که طلبه‌های جوان سنی سؤالاتی را مطرح نمودند به نحوی که اجتماع محدود مزبور به جلسه مناظره و مجادله‌ی فکری شکل گرفت که در پایان احساس کردم در پاسخ به سؤالات طلبه‌های سنی جوان بلاجواب مانده‌ایم. لذا ضمن اینکه اتفاق مزبور شدیداً احساس شرمندگی و سرافکنندگی را برایم بدنبال داشت،

این حادثه در آن زمان برایم تا حدی گران تمام شد که هیچ‌گاه آن را فراموش نخواهم کرد.

در سال ۱۳۶۸ برای گذراندن سال ششم حوزوی (اول خارج) در حوزه‌ی علمیه "فیضیه" قم ثبت‌نام کردم.

در این مقطع زمانی در حوزه فراگیری علوم حوزوی مطالعات و تحقیقات حادثه‌ی مهم دیگری نیز اتفاق افتاد به این ترتیب:

الف: مناسبت خاصی پیش آمده بود و تعدادی از طلبه‌های حوزه‌ی علمیه "فیضیه" مقالاتی در وصف مرحوم مصطفی خمینی، فرزند امام خمینی تهیه کرده بودند من نیز به همین مناسبت مقاله‌ای آماده‌ی قرائت نمودم که در جمع مقالات ارائه شده، بیشتر مورد توجه و پسند برگزارکنندگان مراسم قرار گرفت، و از جانب استاندار قم، یک سکه بهار آزادی به عنوان جایزه دریافت کردم.

ب: به مناسبت نیمه شعبان در مسجد "جمکران" قم مقاله‌ای تحت عنوان "قائم امام مهدی" تهیه و قرائت نمودم که مورد توجه برگزارکنندگان مراسم قرار گرفت که در اواخر، و حسن ختام مقاله‌ام این حدیث بود "و أفضل الأعمال انتظار الفرج" و از جانب حجت الاسلام "توحیدی نیا" یک انگشتر و یک شیشه عطر به عنوان یادبود دریافت کردم.

در این زمان به تهیه مقالات و تحقیقات جانبی نیز توجه داشتم، به نحوی که علاقه‌مندی و توانایی من در فراگیری علوم حوزوی و مطالعه

و تحقیق توجه اساتید و اطرافیان را به خود جلب کرده بود و اینکه پس از پنج سال تحصیل در حوزه‌ی علمیه قم به مقطع خارج پا نهاده بودم، برجستگی و وجه تمایز من در بین طلاب کاملاً محسوس بود، خصوصاً اینکه عطش مطالعه و تحقیق و حالت جستجوگرانه شدید در من ایجاد شده بود که به همین لحاظ همواره به دنبال مجموعه، مقاله، منابع و غیره بودم، تا این که حادثه مهم دیگری به این ترتیب اتفاق افتاد.

از شخصی بنام "سید حسین عباسی" مجموعه مقاله مدونی را دریافت کردم که توسط روحانیون سنی منطقه چابهار بلوچستان و تحت عنوان "راز دلبران" نامه‌ای از چابهار به قم نگارش شده بود. مخصوصاً مطالب و مضامین مجموعه پیرامون اصول و مبانی اعتقادی اهل سنت نگرش و اعتقادات آنان نسبت به اهل بیت رسول الله ﷺ و صحابه کرام رضی الله عنهم مورد بحث و تحلیل قرار گرفته بود که پس از مطالعه مجموعه مزبور و دو مورد اتفاقات مورد اشاره قبلی؛ اتفاق منطقه رمشک و داشتن انگیزه مطالعه و تحقیق، پس از مطالعه مجموعه سوالات متعددی برای من مطرح شد، به نحوی که احساس نیاز می‌کردم تا پاسخ سؤالات را از منابع غنی و مطمئن دریافت کنم. لذا با جمع‌بندی فهرست سؤالات به مرکز مدیریت حوزه‌ی علمیه "فیضیه" در حضور مراجع مسائل را مطرح نمودم، که توصیه شد به دفتر حضرت آیت الله امینی جانشین امام جمعه قم که یکی از مدرسین

صاحب‌نام و استاد در علم منطق و فلسفه است، مراجعه نمایم که با راهنمایی حجت الاسلام "توحیدی نیا" به دفتر حضرت آیت الله امینی، مراجعه و درخواست خود را مطرح نمودم. اما مسئولین دفتر تحت این عنوان که برنامه ملاقات آیت الله امینی محدود است، مشغله زیاد فکری و کاری دارد و غیره توفیق ملاقات حاصل نشد تا اینکه پس از حدود سه هفته پیگیری و سماجت نهایتاً با حضرت آیت الله امینی ملاقات و فهرست سؤالات خود را تقدیم کردم، در حالی که ایشان مشغول مطالعه فهرست مطالعات بودند، از چهره و سیمای ایشان احساس کردم که ناراحت و مضطرب به نظر می‌رسند که دفعتاً حضرت آیت الله با اوقات تلخی، ناسزا گفتن و دشنام دادن به نگارنده مجموعه، دچار آنچنان خشم و غضبی شده بودند که هرگز تصور نمی‌کردم که چنین برخورد و کلماتی از زبان شخصیت روحانی که خود استاد در علم منطق و فلسفه است، جاری شود.

آیت الله امینی با حالت خشم‌گینانه گفتند: برو کتابهایم را مطالعه کن، چنانچه متقاعد نشدی به مسجد اعظم بیا تا جوابت را بدهم. توضیحا اینکه مسجد اعظم در یکی از صحن‌های حرم حضرت معصومه قرار دارد.

به هر حال به اتفاق حجت الاسلام توحیدی نیا و بعداً در زمان مناسب دیگری در مسجد اعظم که محل تدریس آیت الله امینی بود، به حضور ایشان شرفیاب و سؤالات خود را مطرح نمودم، اما این بار

حضرت آیت الله، خشمگین تر از قبل و در حضور تعدادی از طلاب ضمن اینکه پاسخ سؤالات را نداد، تا جایی که توانست، تهمت و دشنام و افتراء به نگارنده مجموعه نثار کردند، نظر به عصبانیت مفرط که در آن لحظه به من غالب شده بود و به هیچ وجه نتوانستم آرامش خود را حفظ کنم، متقابلاً حضرت آیت الله امینی را مخاطب قرار داده و گفتم: استاد! ترجیح می‌دهم در کلاس کسانی که سواد ندارند، حضور نداشته باشم، که این عکس‌العمل، حضرت آیت الله را خشمگین تر ساخت که بعداً دستور قطع مستمری ماهانه مرا صادر فرمودند. توضیحاً اینکه در حوزه علمیه قم روال بر این بود که کمک هزینه‌های تحصیلی طلاب که رقمی معادل شش تا هفت هزار تومان توسط دفاتر سه‌گانه و تحت نظارت شخصیت مرجع روحانی بود. کمک هزینه تحصیلی من زیر نظر آیت الله امینی، آیت الله مشکینی، آیت الله وحید خراسانی پرداخت می‌شد.

در اینجا لازم می‌دانم اشاره داشته باشم به اینکه مجموعه حوادث و اتفاقات سال ششم حوزوی در حوزه علمیه فیضیه قم که همزمان با خاتمه تحصیلات دبیرستانی بود و مطالعات و تحقیقات جانبی دیگر موجب گردیده بود تا از لحاظ فکری و اعتقادی تحول اساسی در من ایجاد گردد که مجموعه اتفاقات مزبور نقطه عطف این تحول بود، هر چه بیشتر و عمیق‌تر نیز به این واقعیت معتقد شده بودم که جز عالم شیعی، دنیای اسلام دیگری نیز وجود دارد و شاید اولین جرقه‌های یک

حرکت درونی و اعتقادی بود که مرا بیش از پیش ناگزیر ساخت در تعاملات بنیادی و عقیدتی شیعه بودن خود، مطالعه و تحقیق بیشتر نمایم.

آغاز تحصیلات دانشگاهی سال ۱۳۶۹

با فرا رسیدن کنکور سال ۱۳۶۹ و شرکت در کنکور سراسری توانستم موفقیت خوبی را بدست آورم به طوری که در ۱۶ رشته تحصیلی بسیار مهم شامل: پزشکی، دامپزشکی، داروسازی و... مجاز بودم که تحصیل نمایم. این کار سبب شد تا رضایت خانواده، خصوصاً پدر را جلب نمایم. پس از اعلام نتایج و توفیق در امتحانات به خواست و توصیه پدر رشته پزشکی را انتخاب کرده و در مهرماه سال ۱۳۶۹ در دانشکده علوم پزشکی دانشگاه "شهید بهشتی" تهران ثبت نام کردم.

با آغاز تحصیلات دانشگاهی، ادامه فراگیری علوم حوزوی دچار وقفه گردید. فضای دانشگاه دنیای دیگری بود که با توجه به فضا و محیط دانشگاه ترجیح دادم که از لباس غیر روحانی استفاده نمایم.

پس از گذشت مدت زمان محدودی گویا با هماهنگی‌هایی که از طریق انجمن اسلامی دانشگاه با حوزه‌ی علمیه فیضیه قم به عمل آمده بود و با توجه به اینکه در حوزه‌ی علمیه فیضیه قم دارای صلاحیت و برجستگی‌هایی بودم پیشنهاد عضویت در بسیج دانشگاه و فعالیت در آن به من داده شد.

به جهت داشتن انگیزه‌های درونی و تحول فکری و عقیدتی که در خود احساس می‌کردم، تمایلی به پذیرش پیشنهاد عضویت در بسیج دانشجویی نداشتم و آن را رد کردم اما ارتباطی که بعداً از طریق انجمن

اسلامی دانشگاه با پدر برقرار شد و توصیه و تاکید پدر، نهایتاً ناگزیر به پذیرش عضویت در بسیج دانشجویی شدم. به هر حال ترم اول دانشگاه تقریباً با سکون و آرامش به اتمام رسید.

در آغاز نیمه دوم سال اول که تا حدودی با فضا و محیط دانشگاه و دانشجویی آگاهی نسبی حاصل نموده بودم و اینکه عضویت بسیج دانشجویی زمینه‌های ارتباط و پیوند هر چه بیشتر من با انجمن اسلامی دانشگاه را فراهم ساخته بود، نظر به این نگرش که بر حسب ذاتی و فلسفه وجودی توفیق نظریات، مباحثات و مجادلات فکری متفاوت نیز هستند لذا حضور من در عرصه‌های مختلف دانشگاهی به لحاظ مسئولیتی که داشتم، اجتناب ناپذیر می‌نمود، گرچه اذعان دارم به لحاظ عدم آگاهی و تجربه کافی در برخورد با مسائل دانشگاهی و تصمیماتی که اتخاذ می‌شد به طور خاصی با انجمن اسلامی برخوردهای نامناسب و توأم با سوء تفاهمات وجود داشت، یا به تعبیری تصمیمات متخذه بر پایه عقل و منطق نبود، شاید ساده لوحانه، احساسی و اصولاً در جهت تامین خواسته‌های قشر دانشجویی بود. ضمن اینکه زمینه‌های توجه قشر دانشجو را معطوف به من کرده بود از جهت دیگر زمینه‌های عدم رعایت شخصیت‌هایی را که در پشت پرده گردانندگان اصلی در فضای دانشگاه بودند به دنبال داشت، اما به هر حال آنچه که احساس می‌کردم در برنامه مسئولیت پذیری خود به آن توجه داشتم حمایت از حقوق قشر دانشجو بود و لاغیر که شاید همین موضع‌گیری‌های سرسختانه و به حمایت از قشر دانشجو بود که از من چهره‌ای جذاب و به اصطلاح

دوست داشتنی ساخته بود. در توصیف و تعبیری که شخصا از دانشگاه داشتم یا احساس می‌کردم که دیگران نیز دارند، اساسا این‌گونه بود که دانشگاه را فضای علمی محل پرورش و شکوفایی استعدادها و حرکت بسوی پیشرفت می‌دانستم اما به موازات تعریف مزبور، واقعیت‌های دیگری نیز وجود داشت که احساس می‌کردم در نوع خود بسیار مهم و تاثیرگذار می‌باشند که از نگاه معقول ریشه این واقعیت‌ها در ملاحظات فطری انسانی به نحوی که قشر دانشجویی در دانشگاه که در مقطع جوانی و بلوغ و دارای غریزه‌های فطری و فیزیکی انکارناپذیر که بعضاً به صورت لغزش‌ها و فساد اخلاقی بروز و ظهور می‌کرد که نه تنها در فضای علمی دانشگاه سایه انداخته و آن را مسموم جلوه می‌داد، بلکه زمینه‌های مفسد دیگری را نیز ایجاد می‌نمود که با این تحلیل مختصر، فساد اخلاقی دانشجویی به صورت یک معضل مهم در دانشگاه بروز و ظهور کرد که بر این اساس در نیمه دوم سال اول در دانشگاه، داشتن ارتباط مستمر با انجمن اسلامی دانشگاه به جهت مسئولیتی که داشتم (بسیج دانشجویی) چندین مورد از این‌گونه نارساییهای اخلاقی با انجمن اسلامی دانشگاه (سید محمد رضا حسینی) برخوردهای نامناسب البته در حد بسیار ضعیف و جزئی داشتم که قاعدتا زمینه‌های عدم رضایت انجمن اسلامی دانشگاه را نسبت به عملکرد ما بدنبال داشت که چندین مورد بین من و آقای حسینی مخصوصاً دو مورد اتفاقی به ترتیب زیر بود:

الف) دختر دانشجویی به لحاظ داشتن ارتباط نامشروع و فساد اخلاقی در خارج از محیط دانشگاه با تعدادی جوان توسط مامورین منکرات دستگیر می‌شود در خلال تحقیقات چون دختر جوان ادعا می‌نماید که دانشجوی دانشگاهی است، لذا طبعاً مسأله به دانشگاه ارتباط پیدا می‌کند و در انجمن اسلامی دانشگاه از دختر جوان تحقیق به عمل می‌آید که ایشان در توجیه عمل فساد مزبور بر آمده و مسأله منتفی می‌شود (توضیحا اینکه در فضای دانشگاه این مسأله به این صورت تعبیر می‌شد که گویا آقای مسئول انجمن اسلامی دانشگاه شخصا با این دختر جوان ارتباط نامشروع داشته است).

ب) مجدداً به جهت ارتباط نامشروع و فساد اخلاقی دستگیری پسر و دختر دانشجویی در فضای دانشگاه مطرح شد. انجمن اسلامی دانشگاه که مسؤل تحقیق و پیگیری مسأله بود از آنان تحقیق به عمل آورد. اما دختر و پسر جوان دانشجو داشتن هر گونه مناسبات و عمل خلاف اخلاق را نفی کردند و عنوان داشتند که ارتباط آنان صرفاً عاشقانه و محترمانه به نحوی که همدیگر را دوست داشته و قصد ازدواج دارند، اما مسئولین دانشگاه و مسئولین انجمن اسلامی متقاعد نشده و دختر را جهت معاینه به پزشک معرفی کردند. نتیجه معاینات پزشکی در خصوص ایشان منفی اعلام گردید.

شخصاً در انجمن اسلامی دانشگاه حضور داشتم که دختر دانشجو با چشمان گریان و خطاب به مسئولین دانشگاه و انجمن اسلامی معترض بود که چرا آبرویمان را برده‌اید؟ به هر حال دفاعیات دختر و

پسر دانشجو مورد لحاظ قرار نگرفت و نهایتاً منتهی به اخراج هر دو از دانشگاه گردید.

پس از اعتراض دانشجویان در محیط دانشگاه مسئولان دانشگاه به ناچار جلسه سخنرانی را ترتیب دادند که من در این سخنرانی از قشر دانشجو دفاع کردم. و با کشیدن پای من به اداره اطلاعات و گرفتن تعهد اخلاقی و تحمیل به اینکه در دانشگاه در حضور دانشجویان بگویم که اشتباه کردم بعداً در جلسه‌ای که به همین منظور در دانشگاه ترتیب داده شد در حضور دانشجویان و با حالتی خجالت زده و احساس شرم صحبت می‌کردم که یکی از دانشجویان که حالت عصبانیت داشت گفت: آقای رادمهر چقدر گرفتگی که چند روزه افکارت عوض شد که البته احساس می‌کردم که نگاه سایر دانشجویان حاضر نسبت به من تغییر پیدا کرده است و حالت اضطراب و نفرت در چهره‌ی آنان را کاملاً درک می‌کردم.

به هر حال مجموعه حوادث و اتفاقات مزبور در اولین سال و آغاز تحصیلات دانشگاهی شاید مقدمه و نقطه آغاز ایجاد زمینه مشکلات و گرفتاری‌های بعدی از حبس و زندان و شکنجه گرفته تا مرحله فعلی را برای من بدنبال داشت که با این ترتیب سال اول تحصیلات دانشگاهی به پایان رسید.

پس از پایان ترم دوم و سال دوم تحصیلات دانشگاهی در رشته علوم پزشکی و با توجه به حوادث و اتفاقات معطوف به ترم اول

مجموعه مباحثات و مجادلات با انجمن اسلامی دانشگاه و به جهت مسئولیت‌هایی که داشتم و اتفاقات مهم دیگری و مشخصاً مشاجرات لفظی و برخورد با آقای کاشانی و به هم خوردن جلسه سخنرانی مسائل و پیامدهای بعدی آن یعنی سرزنشهای بسیار تند پدر، باز شدن و کشیدن پای من به اداره‌ی اطلاعات و اخذ تعهد کتبی احضار به حوزه‌ی علمیه قم (فیضیه) و مسائل خاصی که در قم اتفاق افتاد همگی سبب گردید که احساس سرخوردگی کنم و شخصیت خود را در دانشگاه تا حدی تخریب شده می‌دانستم.

لذا تمایل حضور مجدد در دانشگاه و ادامه تحصیلات دانشگاهی را نداشتم به همین لحاظ هم بود که در ترم تابستانی در دانشگاه ثبت‌نام نکردم و در چنین وضعیت روحی و روانی با وجودی که رغبت چندانی نیز به ادامه تحصیلات حوزوی نداشتم اما به هر حال چون احساس کرده بودم با فضای حوزه‌ی علمیه سازگاری بیشتری نسبت به جو خفقان آور دانشگاه دارم، در حوزه‌ی علمیه فیضیه قم ثبت‌نام و علوم حوزوی خود را در مقطع خارج آغاز نمودم.

تقریباً محیط حوزه‌ی علمیه را قابل تحمل‌تر می‌دانستم و پس از چندی که دروس حوزوی خود را می‌خواندم و دایم عمامه دار شده بودم، تصمیم قطعی داشتم به تحصیلات حوزوی همچنان ادامه بدهم. اما حضور پدر در قم، سماجت و اصرار ایشان در خصوص ادامه تحصیلات دانشگاهی ناگزیر به مراجعت به تهران گردید. ترم اول سال

دوم را در مهرماه ۱۳۷۰ آغاز نمودم این مقطع زمانی تفاوت‌های فراوانی نسبت به سال قبل و ترم‌های گذشته داشت با این ترتیب که در ترم اول دانشگاه با انگیزه و با غرور و با هدف و مصمم بودم، اما در سال دوم خود را انسانی ضعیف و سرخورده بدون انگیزه و بی‌معنا احساس می‌کردم. در آغاز ترم دوم که معمم نیز شده بودم و با لباس روحانی در دانشگاه حاضر شده بودم، احساس می‌کردم فضای دانشگاه نسبت به سال قبل تفاوت کلی کرده و احساس بیگانگی و انزوا داشتم، نگاه و برخوردهای همکلاسی‌های ترم گذشته و دوستان دانشجوی این معنا و پیام را به همراه داشت که مورد تنفر و انزجار آنان هستم. به هر حال با وجود این جز تطبیق دادن خود با وضعیت موجود چاره‌ای دیگر نداشتم، ترم دوم سال دوم ضمن اینکه در فعالیتهای مذهبی و بسیج دانشجویی در دانشگاه مشغول بودم و در غیاب امام جماعت دانشگاه نیز من نماز را می‌گزاردم و احساس می‌کردم تا همان حد که مورد تنفر و انزجار قشر دانشجویی قرار دارم، متقابلاً نگرش متولیان دانشگاه و انجمن اسلامی نسبت به من متعادل‌تر شده است و به قول پدر که می‌گفت: به وجود فرزندی چون من افتخار می‌کند که البته می‌دانستم ابراز محبت پدر صرفاً به جهت ایجاد تقویت روحی نسبت به من است که با وجود بحران درونی شدید چاره‌ای جز حفظ ظاهر نداشتم.

دقیقا به خاطر دارم زمانی که به حسب مسئولیت شغلی (بسیج دانشجویی) و در مواردی به خوابگاه دانشجویی بویژه خوابگاه

دانشجویان خواهران دانشجو می‌رفتم نگاههای خواهران دانشجو بگونه‌ای بود که مرا به اصطلاح حزب الهی، انقلابی و مذهبی محض و اساساً مزاحم دانسته که نگاه‌های تنفرآمیز آنان را با تمام وجود حس می‌کردم، به هر ترتیب زمان در حال گذر بود که در طول مدت تحصیلی در ترم دوم حوادث و اتفاقات زیادی رخ داد که مهمترین آن به ترتیب زیر است:

به اتفاق دو تن از دانشجویان به نام علیرضا محمدی که خود ایشان طلبه حوزه‌ی علمیه قم و همکلاسیم بود و دانشجوی جامعه‌شناسی در دانشگاه تهران نیز بود و دیگری ابوطالب صالحی که در رشته جامعه‌شناسی در دانشگاه مشغول تحصیل بودند از تجریش به جنوب تهران (میدان توپخانه) رفته بودیم، البته هدف خاصی نداشتیم که در میدان توپخانه جهت برقراری ارتباط تلفنی با خانواده به باجه مخابرات که نزدیک بود مراجعه نمودم. پس از حضور در دفتر مخابرات و اینکه در سالن انتظار نشسته بودم وجود یک نفر که ملبس به لباس بلوچی و ظاهراً لباس روحانیت اهل سنت به تن داشت نظر من را جلب کرد و در کنار چند نفر جوان نشسته بود، گویا ایشان نیز به انتظار برقراری ارتباط نشسته بود که یک دفعه متوجه شدیم یکی از جوانان خطاب به روحانی مزبور گفت: که شما سنی هستید یا شیعه؟ روحانی پاسخ داد خدا نکند که من شیعه باشم. جوان پرسید: عیب شیعه چیست؟ روحانی جواب داد در انسانیت چه عیبی هست که شیعه نداشته باشد.

حساسیت بحث، نظر ما را نیز به خود جلب کرد. مجدداً جوان خطاب به روحانی گفت: عیب شما سنی‌ها "عمر" است که حرام را حلال و حلال را حرام کرده است. روحانی پرسید: عمر چه چیزی را حرام و چه چیزی را حلال کرده است؟ جوان پاسخ داد که صیغه حلال بوده و عمر آن را حرام اعلام کرده است. روحانی از جوان پرسید آیا به نظر شما صیغه خوب است؟ جوان گفت: بله. روحانی خطاب به جوان گفت: اگر صیغه خوب است، پس من به عنوان برادر مسلمان شما مدتی هستم که در مسافرت هستم و احساس نیاز دارم، خواهرتان را بیاورید و به صیغه من در آورید که خیلی ثواب دارد. جوان از پاسخ روحانی شدیداً عصبانی شد و به کمک همراهانش، روحانی مزبور را کتک کاری کردند و از سالن انتظار بیرون انداختند و من و دو نفر همراه در بیرون از سالن ایشان را سوار ماشین شخصی خودمان کردیم و در رستوران سنتی خسام، او را عصرانه مهمان کردیم. در خلال خوردن غذا دو نفر دانشجوی همراه من به طور محترمانه با ایشان در مورد مساله پیش آمده در زمینه فضیلت حضرت علی نسبت به خلفای ثلاثه بحث کردند که دو نفر دانشجو این سؤال را مطرح کردند که فضیلت حضرت علی بر خلفای ثلاثه بر این است که حضرت علی سواد داشت و کتاب نوشته است اما خلفای دیگر سواد نداشته و کتاب ندارند.

روحانی مزبور در پاسخ گفت: زمانی که پدر حضرت علی سواد نداشته، ایشان سواد را از چه کسی آموخته؟. پس حضرت علی در مذهب ما اهل سنت کاتب وحی بوده، اما حضرت معاویه هم کاتب وحی بوده، و هم باسواد. بعدا رسول الله ﷺ از علی خواست که سواد یاد بگیرد و در بخش پاسخ، با اشاره به کتاب نوشته شده توسط حضرت علی (نهج البلاغه) گفت کتابی که نوشته شده، حضرت علی آن را ننوشته است، این کتاب "شیخ رضی" ملعون است که چندین هزار حدیث دروغی نیز دارد.

با توجه به این که بیش از حد حوصله بگو مگو نداشتیم ایشان را ترک کردیم. حادثه برخورد روحانی مزبور در رابطه با بحث صیغه کاملا در من تاثیرگذار بود.

(۲) بر حسب تصادف در مسافرت تهران به قم با اتوبوس با آقای غلامرضا کاردان که گویا حافظ کل قرآن مجید و یکی از شخصیت‌های برجسته مذهبی که در برنامه‌ریزیهای تقریب مذاهب و وحدت شیعه و سنی صاحب نظر می‌باشد، همسفر شدیم. نزدیک صندلی آقای کاردان، خانم جوانی قرار داشت که آرایش تمام کرده بود و زیبا به نظر می‌رسید. بعد از مدتی متوجه شدم که آقای کاردان با خانم مزبور هم صحبت و یا اصطلاحا پیچ پیچ دارد که البته دقیقا متوجه بحثهای آنان نشدم، اما در مرحله رسیدن به قم و پیاده شدن از اتوبوس متوجه شدم که آقای کاردان، تکه کاغذی به خانم دادند. در سه روز بعد که برای

انجام دیداری و کار شخصی و گرفتن کتاب به منزل آقای کاردان رفتم متوجه حضور همان خانم در منزل آقای کاردان شدم که با لباس راحت و در منزل ایشان بودند و توضیحا اینکه خانواده‌ی آقای کاردان در منزل تشریف نداشتند. خیلی تعجب کردم به هر حال با توجه به اینکه تصمیم نداشتیم به طور خیلی زیاد مزاحم وقت آقای کاردان شوم اما حضور خانم مزبور در منزل آقای کاردان باعث شده بود حساس شوم. گرچه از چهره آقای کاردان حالت دستپاچگی مشخص بود، اظهار داشت که مشغول نوشتن متنی می‌باشد که حضور من در منزل حوصله ایشان را کم کرده و راغب بود هر چه زودتر رفع مزاحمت کنم، اما با توجه به اینکه مصمم شده بودم تا علت حضور خانم را در منزل آقای کاردان بدانم و آقای کاردان نیز که متوجه نظرم شده بود گفت: این خانم حالا برایم حلال است چون ایشان را صیغه کرده‌ام با توجه به تعبیراتی که از مقوله صیغه داشت، خواست عمل خود را اسلامی و توجیه نماید که حتی بحث مرحوم آیت الله طالقانی و آیت الله هاشمی رفسنجانی که تأکید بر انجام صیغه نه تنها مغایر با اصول نمی‌دانستند، بلکه مزید آن را ثواب می‌دانستند که بر این اساس حتی آقای کاردان به من نیز توصیه نمود در صورت نیاز صیغه داشته باشم. به هر حال آقای کاردان ضمن تفسیر و فلسفه صیغه آن را مهمترین عامل در جلوگیری از ترویج فساد اخلاقی تعبیر نمود و به این ترتیب از خدمت ایشان مرخص شدم.

۳) مدتی بعد دو نفر دانشجو که از دوستان من در رشته جامعه‌شناسی در دانشگاه مشغول تحصیل بودند (علیرضا محمدی و سید ابوطالب صالحی) جهت مطالعه و تحقیق در رشته جامعه‌شناسی با اخذ مجوز رسمی از نهادهای قانونی قصد مصاحبه و تهیه فیلم و گزارش را داشتند، قرار بود در محله‌ها و پارک‌هایی که شهرت به فساد اخلاقی داشتند مصاحبه و فیلم تهیه نمایند که راغب شدم همراه ایشان باشم که درجایی (پارک اکباتان- پارک دانشجو) مستقر و در حالی که در کنار گل‌های طبیعی خواستیم عکس و فیلم تهیه نمائیم یکی از همراهان از خانمی مسن و در حال گذر بود پرسید خانم در مورد مسائل اجتماعی می‌خواهیم گزارشی تهیه کنیم. می‌خواهم نظر شما را در این مورد بپرسم؛ خانم که خیلی ناراحت و عصبی شده بود با حالتی خشم آلود گفت آقا بیائید از دل من عکس بگیرید تا بدانید دختران مردم چگونه بنخاطر پر کردن شکم خود به فساد کشیده می‌شوند و تن به صیغه می‌دهند. خلاصه مطالبات با خانم مزبور آثار و عواقب شوم صیغه را به حدی نامناسب توصیف کرد که قلب هر انسان با وجدان را جریحه‌دار می‌کرد.

۴) در مرحله بعد از خانم جوان دیگری نیز در این مورد سؤال و از ایشان پرسیده شد عشق یعنی چه؟ خانم جوان گفت عشق یعنی نان، عشق یعنی آب، عشق یعنی تأمین زندگی، عشق یعنی پر کردن شکم در حالی که اشک ریزان بود گفت: حال دختران جوان به جایی رسیده است که برای پر کردن شکم تن به صیغه می‌دهند که پس از تقبیح عمل صیغه

گفت: آقایانی که پس از صیغه بچه‌دار می‌شوند حتی حاضر نیستند شناسنامه‌های خود را جهت صدور شناسنامه نوزاد در اختیار مادر نوزاد قرار دهند. به هر حال آن چنان از صیغه نفرت و انزجار از خود نشان داد که وصف آن را ناممکن می‌دانم.

۵) از خانم دیگری نیز مصاحبه به عمل آمد و از وی پرسیده شد، عشق یعنی چه؟ و جواب داد که عشق امروز یعنی گناه، یعنی زنا، یعنی صیغه و آخرش جدائی...

با توجه به اینکه مصاحبه مزبور از طریق دو نفر دانشجوی به واحد مربوطه تسلیم شد اما به لحاظ جنبه‌های افشاگرانه و رسواگونه گزارش پخش نشد.

روزی در کلاس درس معارف حضور داشتیم که آقای محمدیان مشغول تدریس بود چند نفر دانشجوی جوان که یکی از آنان ملبس به لباس کردی و بقیه که گویا ترکمن و سنی بودند به صورت دانشجوی مهمان حضور داشتند.

یک دفعه بحث مذهب مطرح شد و آقای محمدیان در توجیه مطلبی خاص ارتباط خلفای ثلاثه (ابوبکر و عمر و عثمان) را به صورت تمثیل مصداق گاو شیری دانست که پس از دوشیدن با لگزدن شیرهای خود را به زمین ریخت، تصور نمی‌کردم تمثیل مربوط توسط آقای محمدیان برای دانشجویان حاضر سنی خیلی گران تمام شود، تا حدی که دانشجوی کرد جلسه درس را رها کرد و دوباره برگشت.

مجموعه حوادث و اتفاقات به شرح فوق در ترم دوم سال دوم دانشگاه ضمن اینکه حال و حوصله لازم را در جهت فراگیری دروس تحصیلی از من سلب و مواجه با خستگی‌های مداوم و مفرط روحی شده بودم صیغه را آنچنان مورد نفرت و انزجار قرار دادم که وصف آن را نمی‌توانم بکنم. به هر حال سال دوم دانشگاه نیز به پایان رسید.

در شروع سال سوم دانشگاه که همزمان با پایان ترم اول خارج دروس حوزوی‌ام بود، مشکل جدیدی که مانع ادامه تحصیل در حوزه شد این بود که بیشتر دروس این سال در دانشگاه به صورت عملی بود و می‌بایست در بیمارستان حضور می‌یافتم. به همین دلیل وقفه‌ای در دروس حوزوی ایجاد شد.

همچنین در این سال بود که خانواده‌ام پیشنهاد ازدواج به من دادند که کم کم فکری برای خودم بکنم.

خانواده‌ی پدرم و پدربزرگ و مادربزرگم اصرار داشتند که باید با دختر عمه‌ام ازدواج کنم. او نیز دانشجوی رشته پزشکی بود و در یک کلاس درس می‌خواندیم. همدیگر را خوب می‌شناختیم اما بعید می‌دانستم که بتوانیم با هم کنار بیاییم. چرا که نوع بینش و تفکر او چیز دیگری بود و نگاه من به جامعه و اطرافیان نوعی دیگر.

به هر حال با اجبار و اکراه این ازدواج شکل گرفت و تصمیم بر این شد که با هم برای ادامه تحصیلات به آمریکا برویم.

این سال حضور در محیط دانشگاه مقداری راحت‌تر بود و آن مشکلات و گرفتاری‌های سال‌های قبل کمتر به نظر می‌رسید. گرچه به

جهت فلسفه وجودی و ذاتی دانشگاه که همیشه محل برخورد اندیشه و افکار متفاوت است، تحولاتی را اجتناب‌ناپذیر می‌نمود، اما در سال سوم فقط دو مورد اتفاق مهم و قابل توجه روی داد:

الف) در وقت مشغول بودن به دروس دانشگاهیم بودم که یکدفعه به حوزه‌ی علمیه فیضیه قم احضار شدم. گویا برنامه ریزی‌هایی انجام شده بود تا جلسه مباحثه و مناظره پیرامون اصول و مبانی اعتقادی مذهب شیعی و مذاهب چهارگانه اهل سنت در قم برگزار شود و مرا خواسته بودند تا در این جلسه شرکت داشته باشم. البته انتخاب در گزینش من و شرکت در این مناظره علمی به نحوی بود که گویا در شمار طلبه‌های موفق و ممتاز قرار گرفته بودم. به اتفاق چند طلبه دیگر جهت مباحثه و مناظره در مقابل تعدادی از روحانیون سنی منطقه ترکمن صحرا قرار گرفتیم.

برنامه‌ریزی‌هایی که از قبل طراحی شده بود این بود که از جلسه مزبور فیلم تهیه شود و بین مردم پخش گردد. نهایتاً جلسه آغاز گردید. پس از چند ساعت بحث و مناظره نتیجه این طور شد که روحانیون سنی به اصطلاح در مقابل سؤالات ما بلاجواب ماندند و مثلاً ما موفق شده بودیم.

با خاتمه یافتن جلسه، خبر موفقیت ما و شکست دادن و محکوم کردن علمای سنی در روزنامه‌های همراه عکسهایی از من به چاب رسیدند.

این به اصطلاح موفقیت را آن چنان بزرگ و مهم جلوه داده بودند که گویا انقلاب عظیمی به وقوع پیوسته است، که انعکاس خبر موفقیت آمیز در افکار و اذهان عمومی خصوصاً در بین طلبه‌های جوان حوزه‌ی علمیه بازتاب بسیار شگفت‌آور و خوشحال‌کننده‌ای را در برداشت، اما در تحلیلی که شخصاً از جلسه مناظره‌ی مزبور یا به عبارتی اتفاقی موفقیت‌آمیز داشتم، اساساً این بود که هیچ‌گاه این حادثه و موفقیت علمی توفیقی در غالب شدن اندیشه‌ای براندیشه‌ای دیگر، به نحوی که در روزنامه مزبور و محافل عمومی انعکاس داده بودند، نبود.

خودم از این موفقیت خوشحال نبودم، چرا که هم از جایگاه علمی خودم اطلاع داشتم و هم اینکه با این دلیل و استدلال و منطقی که من بلد بودم هیچوقت نمی‌شود اندیشه فکری هزار و چهار صد ساله‌ای را این‌چنین ساده و راحت نفی کرد و شکست داد.

به عقیده‌ی من بی‌جواب ماندن روحانیون سنی در مقابل من که طلبه جوان شیعی بودم، نه تنها ریشه در ضعف علمی و بی‌اطلاعی آنان در علوم اسلامی نداشت، بلکه مسئله از دو جهت اصولی قابل بحث و بررسی بود؛ اولاً اینکه با وضعیت ایجاد شده و اینکه روحانیون سنی متوجه شده بودند که از جلسه مناظره فیلم تهیه می‌شود، از همان ابتدا مشخص بود که تمایلی به انجام بحث اعتقادی ندارند، لذا کاملاً مشخص بود که در ابراز نظرات و استدلال‌های فقهی خود اکراه داشتند. ثانیاً احساس می‌نمودند که غافلگیرانه وارد ماجرای جلسه بحث و

مناظره شده‌اند. لذا سعی داشتند در پاسخ به سؤالات کاملاً جانب احتیاط را مراعات نمایند که با این ترتیب بحث بی‌جواب ماندن واقعیت نداشت. بلکه بحث سکوت بیشتر مورد توجه بود که شاید روحانیون سنی به اصطلاح خود می‌دانستند بعضاً سکوت را اختیار نمایند.

به هر حال نظر شخصی من بر این بود که ترتیب دادن جلسه بحث و مناظره مزبور که انعکاس و بازتاب آنچنانی در سطح قم داشت اساساً جز بزرگ‌نمایی بیش از حد این جلسه، فقط یک مانور و کار تبلیغاتی بود. چون اگر قرار باشد واقعاً پیرامون اصول و مبانی اعتقادی و خط فکری مذاهب، مباحثه و مناظره‌ای صورت بگیرد، قطعاً ایجاب می‌نماید در جلسه مباحثه و مناظره، از اشخاص صاحب نظر که در اسلام شناسی و فقه و منطق و استدلال استاد هستند، دعوت به عمل آید، نه من طلبه‌ی جوان که حتی از الفبای اصول مبانی اعتقادی اهل سنت هیچگونه آگاهی ندارم.

ب) بعد از اتمام جلسه مزبور از من یک شخصیت علمی شناخته و پرداخته شده بود. برنامه‌ریزی دیگری در دانشگاه صورت گرفت به نحوی که قرار شد در جلسه دیگر و در دانشگاه، پیرامون مسائل اخلاقی سخنرانی داشته باشم، نظر بر اینکه موضوع بحث برای من پیش‌بینی نشده بود و گفتند به صورت کلی بحث اخلاء شئون اسلامی و یا اصطلاحاً در مورد پرهیز از گناه صحبت داشته باشیم.

لذا پس از تشکیل جلسه، موضوع بحث خود را با توجه به خاطرات بسیار تلخ گذشته و مرحله پایانی سال دوم و مصاحبه با سه نفر خانم - که قبلا به آن اشاره شد- پیرامون مقوله متعه (صیغه) و آثار و پیامدهای آن در جامعه، سخنرانی کردم. با وجود اینکه کاملا واقف بودم به لحاظ اعتقادی بودن مسئله صیغه نزد اهل تشیع، زیر سؤال خواهم رفت، اما به هر حال آنچه که لازم بود همراه خاطرات تلخ خود از مقوله صیغه در خلال سخنرانی بیان داشتم. با توجه به اینکه حاضرین در جلسه عمدتا دانشگاهی بودند و آقای دکتر حکاکیان - که شرح حال وی قبلا بیان شد- در جمع تعداد کثیری از اساتید اظهار داشت که آقای سخنران از خانواده‌ای است که دارای فرهنگ و گرایش‌های غربی و اروپایی است، چرا باید صیغه را که یکی از مسلمات اهل تشیع است، زیر سؤال ببرد، از چنین فردی انتظاری بیش از این نباید داشته باشیم.

احساس می‌کردم که ایشان در صدد تخریب شخصیت خانواده‌ام می‌باشد.

موضع‌گیری آقای دکتر حکاکیان در آن زمان تا حدی برایم گران تمام شد که تصمیم گرفتم هر طور که شده از ایشان انتقام گیرم که بر این اساس به قم عزیمت و مسئله را با آقای "آیت الله وحید خراسانی" که استاد و محرم راز من بود، در میان گذاشتم و از ایشان تقاضای مساعدت نیز نمودم. آقای وحید خراسانی توصیه نمودند چنانچه نقطه

ضعف و یا مورد خاصی از ایشان به دست آوردم، حضرت آیت الله را در جریان بگذارم. لذا همواره در صدد کسب نقطه ضعف‌های آقای حکاکیان بودم.

بر حسب تصادف نوار خطابه و مکالمات دکتر حکاکیان را که زعامت و رهبری ایران را زیر سوال برده بود، به حضرت آیت الله وحید خراسانی تقدیم کردم. نوار مکالمات مزبور برای آقای دکتر حکاکیان ایجاد مشکلات زیادی نمود و زندانی کردن ایشان را به دنبال داشت.

با این ترتیب سال سوم دانشگاه نیز با تحولات مورد اشاره به پایان رسید. گرچه تحولات مزبور اسباب و زمینه‌های نامناسب و عواقب ناگواری را برای من نیز به دنبال داشت.

تجارب حاصله از اتفاقات ترم‌های گذشته در دانشگاه بر من تاثیرگذار بود و تقریباً به من آموخته بود که چگونه و چگونه با مسائل برخورد کنم، و با محیط دانشگاه و مسائل و موضوعات مربوطه خود را تطبیق دهم، و به عبارتی تجربیات گذشته از من شخصیتی محتاط‌تر، متعادل‌تر، منطقی‌تر و بدور از احساسات و غرور جوانی ساخته بود.

در این مقطع زمانی دو حادثه بسیار مهم و سرنوشت‌ساز اتفاق افتاد که نه تنها بر نگرش‌ها و دیدگاه‌های اعتقادی‌ام تاثیر گذاشت بلکه نقش کاملاً اساسی و مهم را در جهت تغییر عقیده در من ایجاد نمود.

سفر به منطقه «کنگان» استان بوشهر

در آستانه فرا رسیدن سالگرد واقعه مهم و تاریخی - البته از دیدگاه تشیع یعنی شهادت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام قرار داشتیم، که بر در و دیوار مساجد پلاکاردهایی نصب شده بود "شهادت حضرت فاطمه زهرا تسلیت باد و بر قاتلان آن حضرت لعنت" نوشته بود، و در جایی دیگر مشاهده می‌کردم که بر منابر می‌گفتند "ما به وحدت معتقدیم" بر اساس برنامه‌ای که در حوزه علمیه قم طراحی شده بود، به اتفاق حجت الاسلام والمسلمین "محمد حسین فاطمی" به منظور تشکیل جلسات تعزیه و روضه‌خوانی و سخنرانی به منطقه کنگان استان بوشهر که تقریباً منطقه‌ای سنی نشین بود، اعزام شدیم.

در آنجا هر شب پیرامون نحوه‌ی شهادت حضرت فاطمه زهرا علیها السلام و عناد و دشمنی دشمنان ایشان، به ایراد سخنرانی می‌پرداختیم. لذا با توجه به فضای منطقه طبعاً جو کاملاً نامناسبی در منطقه سنی‌نشین ایجاد گردید. تا حدی که پس از مراجعت از جلسه سخنرانی و روضه‌خوانی به محل اقامت یکی از دوستان ما که در آنجا زندگی می‌کرد و با ما ارتباط داشت، رفتم. شخصی آمد که خیلی ناراحت و مضطرب به نظر می‌رسید، خطاب به آقای فاطمی گفت: چند سؤال دارم. حاجی آقا فاطمی گفت: بفرمایید.

فرد مزبور از آقای فاطمی پرسید: آیا شما زن دارید؟ آقای فاطمی در جواب گفتند: آری. سپس سؤال کردند زن شما حتماً خیلی زیباست.

آقای فاطمی که از نحوه طرح ادامه سؤالات فرد موردنظر خیلی به خشم آمده بود، کنترل خود را از دست داده و یک سیلی محکم به صورت ایشان زد. و به این ترتیب مشاجره و منازعه آغاز شد که بالاخره با حمایت خانواده میزبان موضوع خاتمه یافت.

اما شخص موردنظر که سنی بود سخت ناراحت و خشمگین شده بود و به آقای فاطمی گفت: تو که یک آخوند بیشتر نیستی، تا این حد به همسر خودت تعهد و حساسیت داری.

پس ای نامرد روزگار! پس آن علی که به فاتح خیبر و شیر خدا شهرت دارد، چگونه در مقابل دشمنان خود که همسرش را مورد ضرب شتم و اهانت قرار دادند، سکوت اختیار کرد؟ تو از خود خجالت نمی‌کشی؟ که چنین کلمات زشت را بر زبان جاری می‌کنی که توهین به شخصیت علی است؟

سپس با فحش و ناسزا خطاب به ماها گفت: آخوندهای کثیف! زود گورتان را از اینجا گم کنید و به خانواده میزبان گفت هر چه زودتر اینها را از منزل بیرون بیندازید.

اتفاق مزبور تا حدی اعصاب ما را به هم ریخت که خاطره‌ی تلخ آن هیچگاه از ذهنم محو نمی‌شود. پس از مراجعت به قم و حضور در مرکز مدیریت حوزه علمیه قم و دادن گزارش سفر، مسئولان این طرح می‌گفتند: اساساً سنی‌ها با مکتب و اهل بیت عناد و عداوت تاریخی دارند. حادثه مزبور را بی‌اهمیت تلقی نمایید و با تفسیر و تعبیرات

متفاوت از ما دلجویی می نمودند. اما تاثیرگذاری و آثار تخریبی اتفاق مزبور در من به حدی بود که شک و تردید هر چه بیشتر در جهت تجدید نظر اعتقادی شیعی را در من ایجاد نمود.

سفر به دیار عشق (بلوچستان)

به نام خدایی که دارد تا کند
 پس از آن بخوانم درود و سلام
 سپس عرض دارم سفرنامه‌ای
 گروهی ز قم بَهر بحث و جدل
 به دستور و فرمان استاد خویش
 شدیم رهسپار دیار بلوچ
 غذا از قضا کاسه کشک بود
 سر بحث ما آیه تطهیر شد
 که ما شیعه بنیاد و اساس
 بجز صیغه یا که سینه بزن
 چه گویم ز حال علی رضا رَضَا
 ز بعد تیر خوردن آن گل رضا
 که ساعت به دوازده شب که چون در رسید
 وصیت کرد به من مرتضی که تو
 وصیت اثر کرد بر جان و دل
 پدرجان کجایی کجا می روی؟
 کجا ای رفیق و همکلاسی من؟

خوار و درمانده او ظالمان
 به احمد و یاران او ذاتی مقام
 برای رفیقان خود نامهای
 شدیم جمع و یک جا به حکم ازل
 مسیر سفر را گرفتیم پیش
 خوشا نقش پرافتخار بلوچ
 تعجب ما مایه رشک بود
 از این گفته حالم تغییر شد
 نداریم چیزی بغیر از هوس
 دگر حرف از لاف و مردی مزین
 فدا عقیدت شده از قضا
 در آن وقت شب به حکم قضا
 که آن جان شیرین ز جانش پرید
 رهبری به سنی بیوند و کن سروری
 همین است توحید و تا زیر گل
 بدنبال باطل کجا می روی؟
 بیا و بخوان هم خلاصی من

اگرکشته شوم به مثل رضا امید است شوم شهید نزد خدا حدود پنج یا شش ماه پس از سفر منطقه سنی نشین «کنگان» از سوی مرکز مدیریت حوزه علمیه قم برنامه مسافرت دیگری به «ایران شهر» بلوچستان طراحی شده بود که طبق برنامه یک تیم به اصطلاح زبده و مجرب با ترکیبی از برجسته ترین و شاخص ترین طلبه های حوزهی علمیه قم، به ظاهر تحت پوشش ارزیابی نتایج گردهمایی و جلسات تقریب مذاهب (وحدت شیعه و سنی) به منطقه بلوچستان اعزام شد، اما در واقع هدف اصلی طراحان و برنامه ریزان از سفر مزبور، مباحثه و مناظره با یکی از علمای صاصب نام بلوچستان که زندگی ساده ای داشت، بود.

چون ایشان مواضع بسیار تندی در مقابل مذهب شیعه دارا بودند به همین جهت برای اساتید و مسئولان حوزهی قم از اهمیت ویژه ای برخوردار بودند و نظر همه اساتید بر این بود که ایشان وهابی مسلک است، زیرا این عالم در عرصه های سیاست نبود.

بالاخره ما برای ضعف گرفتن و دست یافتن به نقاط ضعف از آن عالم بزرگوار و مطلع شدن از نحوه ی چاپ کتاب ایشان و همچنین منبع در آمد و تأمین هزینه مدرسه ایشان به آنجا اعزام شدیم.

ترکیب شش نفره گروه اعزامی عبارت بودند از:

- ۱- سید ابوذر فاطمی، ۲- علیرضا محمدی (رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ)، ۳- سید ابوطالب حسینی، ۴- محمد رضایی، ۵- عبدالحسین جلالیان، ۶- مرتضی رادمهر.

سرپرستی این گروه به عهده آقای فاطمی بود. اعضای گروه به قم احضار شدند و با حضور در دفتر آقای آیت الله وحید خراسانی که آقایان غلامرضا کاردان، سید ابوذر فاطمی، و آیت الله استادی نیز حضور داشتند. آخرین توصیه‌ها و سفارش‌ها به اعضای گروه گفته شد، ضمن اینکه آقای وحید خراسانی اهمیت سفر و برنامه‌ریزیهای مزبور را برای اعضای گروه توجیه می‌نمود، اشاره داشت به اینکه با شخص مولانا که از روحانیون صاحب‌نام در منطقه است، در یک جلسه تقریب مذاهب ملاقات داشته که با این ترتیب در نظر داشت به اصطلاح اهمیت سفر، موقعیت و جایگاه علمی مولانا را تشریح نمایند.

به هر حال پس از ختم جلسه توجیه و تودیع، اعضای گروه طبق برنامه از تهران به زاهدان و از آنجا به منطقه مورد نظر انتقال یافتیم. از این جمع فقط آقای فاطمی که سرپرست گروه بود، ملبس به لباس روحانی بود و سایرین از کت و شلوار استفاده می‌نمودیم. تقریباً وقت نماز مغرب بود که من و علیرضا محمدی (رَحْمَةُ اللهِ عَلَيْهِ) وارد یکی از مساجد اهل سنت شدیم. یک نفر که لباس محلی به تن داشت و شکل و شمایل سنتی به خود داده بود، توجه ما را به خود جلب کرد، که پس از سلام علیک مختصر، خطاب به وی گفتیم که ما قبلاً شیعه و حالا سنی شده‌ایم و نیاز به مطالعه و تحقیق بیشتر پیرامون مذهب سنی داریم و از وی خواستیم تا ما را با یکی از شخصیت‌های روحانی منطقه آشنا کند. خیلی راحت و ساده پذیرفت و نشانی شخصیت علمی روحانی را به ما داد. اما گفت که از وی به کسی

چیزی نگوئیم که با اقامه نماز در صف نمازگزاران و کنار وی قرار گرفتیم، اما نماز را به صورت دست بسته اقامه نمودیم تا به اصطلاح ثابت کنیم که سنی هستیم.

پس از اقامه نماز فهمیدیم نشانی روحانی مورد نظری که به ما داده است، دقیقا نشانی همان کسی است که ما به سوی ایشان ماموریت داریم. بالاخره به منزل امام جمعه اهل تشیع ایرانشهر رفته و موقعیت را با اعضای گروه در میان گذاشیم که با برنامه‌ریزی، بعد از ظهر روز بعد با پاترول دفتر مقام معظم رهبری، به اتفاق یک نفر راهنما به سمت محل سکونت مولانا حرکت کردیم. قرار بر این شد که یک هفته بعد پاترول جهت برگرداندن اعضای گروه برگردد. تقریبا هوا تاریک شده بود که با راهنمایی یک نفر طلبه به مهمانخانه حوزه علمیه و به اصطلاح مدرسه دینی، هدایت و مستقر شدیم.

پس از مدت زمان کوتاهی برای ما شام آوردند که نان و کشک ساده بود که طبق برنامه غذایی طلاب و از قبل آماده شده بود. تعجب کردیم که ما میهمان ویژه و هیأت روحانی و از راه دور آمده‌ایم که با نان و کشک از ما پذیرائی می‌شود و از این جهت سخت ناراحت شده بودیم که چندان رغبت به خوردن شام نداشتیم توضیحا این که بعدا متوجه شدیم که بحث میهمان و میهمانی ویژه به هیچ وجه مطرح نبوده و نیست، هر کس هر وقت غذایی برسد، از غذای آماده طلاب استفاده می‌کند و هیچ‌گونه طبقه‌بندی و امتیازی بین میهمانان مراعات نمی‌شود.

پس از صرف شام جهت اقامه نماز به مسجد رفتیم و نماز عشاء را به امامت «مولانا» اقامت نمودیم، برای اولین بار بود که ایشان را ملاقات می‌کردیم. پس از اقامه نماز و بدون اینکه با مولانا، سلام علیک داشته باشیم. ایشان از مسجد خارج شد و با وجودی که از نحوه لباس پوشیدن ما به ویژه آقای فاطمی که ملبس به لباس روحانیت بود، مشخص بود که غیر بومی و میهمان هستیم و با داشتن سلام علیک مختصر با تعدادی از نمازگزاران نظر کسی به ما جلب نشد و گویا رفت و آمدهای اینگونه و میهمانانی از این قبیل برای ساکنان محلی طبیعی به نظر می‌رسید. به هر حال به مهمان‌خانه حوزه با اعصابی در هم ریخته و ناراحت از نحوه استقبال و پذیرائی، خصوصا این که از ما همانند میهمانان معمولی و ساده برخورد و پذیرائی می‌شد، مراجعت کردیم.

اولین روز اقامت:

صبح اولین روز اقامت و پس از اقامه نماز صبح و درس تفسیر در مسجد، توانستیم با مولانا سلام علیک مختصر داشته باشیم. و توضیحا اینکه درس تفسیر مولانا سوره مبارکه نور که مولانا در مورد براءت أم المؤمنین حضرت عایشه صدیقه رضی الله عنها سخنانی ایراد فرمودند و با لحنی که بعضی از بیچاره‌ها به حضرت عایشه رضی الله عنها توهین می‌کنند زیاد گله‌مند بود. بعدا به اتفاق ایشان جهت صرف صبحانه به مهمان‌خانه آمدیم.

هنگامی که در مهمان‌خانه نشسته بودیم، مولانا لبخند و تبسم بسیار محرمانه‌ای بر لب داشت، با متانت و صداقت خاص گفت حتما دیشب به شما بد گذشته است؟ ضمن عذرخواهی فرمود به جهت محدودیت‌هایی که داریم نمی‌توانیم از میهمانان درست پذیرایی کنیم. در خلال صرف صبحانه و گفت و شنود محدود که حدودا ۴۵ دقیقه به طول انجامید، مولانا به بهانه اینکه می‌رود آماده رفتن به کلاس شود از مهمان‌خانه خارج شد. ملاقات ۴۵ دقیقه‌ای با ایشان، این حقیقت را برای ما روشن کرد که آن شخصیتی که تصویر وی را در قم برای ما ترسیم نموده بودند، نیست و تقریبا متقاعد شدیم که جایگاه علمی مولانا در حدی است که ضریب موفقیت گروه را در بحث و مناظره و مباحثه کاهش خواهد داد و یا به عبارتی فهمیدیم که توان علمی گروه در سطح خیلی پایین‌تر از ایشان قرار دارد. به هر حال تا صبح روز بعد ملاقات دیگری پیش‌بینی نمی‌شد. ناگزیر به انتظار ملاقات روز بعد ماندیم. لذا تصمیم گرفتیم مجدداً به کتابخانه حوزه علمیه (مدرسه دینی) برویم و از آنجا بازدیدی به عمل آوریم. و شاید هم در صدد بودیم با حضور در کتابخانه و شناسایی موقعیت و یا حداقل آنچه را که می‌خواستیم و طبق برنامه سفر، در پی آن بودیم یعنی دستیابی به کتب، مقاله و مجموعه و مشخصاً مدارکی که به اصطلاح مضر باشند، دست یابیم.

لذا پس از حضور در کتابخانه با یکی از مدرسین حوزه ملاقات کردیم و پس از سلام علیک مختصر، متوجه شدیم که ایشان یکی از ارشدترین مدرسین حوزه می‌باشند، یک قطعه نقشه جغرافیایی سیاسی که فتوحات خلفای راشدین را در صدر اسلام نشان می‌داد و به صورت پوستر تنظیم و به دیوار الصاق شده بود، توجه ما را به خود جلب کرد که پس از بحث پیرامون نقشه، ایشان به سؤالات ما به صورت شفاف پاسخ می‌داد که واقعا حیرت زده شده بودیم و نیز تعجب می‌کردیم از اینکه در منطقه‌ای محروم و محدود شخصیت‌های علمی با آگاهی‌های علمی تا این حد وجود دارد و مهمتر اینکه بدون توجه به این مسئله که ما هیأت روحانی شاید به منظور انجام ماموریت آنجا سفر نموده‌ایم، اما وی از هر گونه ابراز عقیده و نظر صریح واهمه نداشت. به هر حال پس از گذشت زمانی شاید حدودا یک ساعت و بدون اینکه به مدارک و یا مجموعه‌ای به اصطلاح مضر دست یابیم، به مهمان‌خانه مراجعت نمودیم.

در مهمان‌خانه مشاوره اعضای گروه با یکدیگر صورت گرفت. مباحثه چهل و پنج دقیقه‌ای با "مولانا" و همچنین مذاکره‌ای حدود یک ساعته با مدرس در کتابخانه و واقعیت‌ها و صراحت‌هایی که با آن مواجه شده بودیم، اعضای گروه همگی به این نتیجه رسیده بودند که ضمن جمع‌بندی و فهرست کردن سؤالات جهت طرح در برنامه

ملاقات روز بعد با مولانا ضمن طرح حداقل یک یا دو سؤال در هر روز از طرح سوالات احساس برانگیز و اختلافی پرهیز شود. لذا قرار شد که در ملاقات روز بعد فقط در حوزه و محدوده بررسی آثار و نتایج جلسات و گردهمایی‌های تقریب مذاهب (وحدت شیعه و سنی) با مولانا بحث و گفت‌وگو داشته باشیم. ایشان بعد از نماز صبح دومین روز با متانت خاص اعلام آمادگی نمود تا چنانچه سؤالی باشد، به آن پاسخ بگوید. لذا طبق برنامه، موضوع گردهمایی و جلسات تقریب مذاهب (وحدت شیعه و سنی) را مطرح و نظر مولانا را در این باب خواستاریم.

مولانا با تعبیرات متفاوت پیرامون نتایج جلسات مزبور، ارزیابی خود را به این صورت اعلام داشت و گفت: گرچه شکل جلسات مزبور هر چند قدمی به جلو است، اما ارزیابی و اعتقادی در خصوص آثار و نتایج جلسات به نحوی است که امید چندانی به تحقق وحدت شیعه و سنی، و به عبارتی نتیجه مطلوب در این زمینه ندارد. و اضافه کرد: وحدت شیعه و سنی در صورتی محقق خواهد شد که روحانیون شیعی چه اشارتا چه صراحتاً به مقدسات اهل سنت توهین نکنند، با توجه به اینکه در جلسه تعدادی از مدرسین و طلاب حوزه‌ی علمیه نیز حضور داشتند، مدرسین و طلاب حاضر در جلسه بعضاً با قطع صحبت‌های مولانا ابراز عقیده و نظر می‌کردند و عنوان داشتند زمانی که ادعا بر این است که نظام و سیستم حکومتی اسلامی است با کدام

فتوای فقهی «مسجد شیخ فیض محمد» در شهر مشهد تخریب و به فضای سبز مبدل می‌شود. در جواب آقای فاطمی به این سوال مدرس حوزه جواب داد که زمین مسجد شیخ فیض محمد وقف بارگاه ملکوتی امام رضا بوده است. مولانا با حالت خشمگینانه‌ای جواب داد: اینکه مسجد باشد و یک مسلمان به مسجد برود و در مسجد نماز و قرآن بخواند ثوابش به امام رضا بیشتر می‌رسد، یا اینکه به فضای سبز مبدل شود و در روی آن فساد اخلاقی انجام پذیرد؟

در حالی که رسانه‌های گروهی مطبوعات به طور افسارگسیخته و غیر قابل کنترل، به معتقدات دینی و اسلامی سنی‌ها اهانت می‌نمایند در زمانی که سنی‌های ایران در پایتخت کشور به نام اسلام اجازه ندارند مسجد داشته باشند، چگونه وحدت شیعه و سنی محقق و برقرار خواهد شد. بعضا و شاید تماما بحث وحدت شیعه و سنی یک بازی سیاسی است که فقط مصرف تبلیغاتی دارد. در این جلسه که حدودا یک ساعت به طول انجامید، و مولانا باز جهت تدریس به کلاس درس رفتند، ناگزیر به انتظار ملاقات روز بعد ماندیم. بعد از ظهر همان روز، حادثه نه چندان مهم اما جالبی اتفاق افتاد به این ترتیب آقای فاطمی سرپرست گروه که ملبس به لباس روحانی بود از مهمانخانه خارج شد. پیر مردی که لباس بلند عربی به تن داشت آفتابه آب را به ایشان دادند و خطاب به آقای فاطمی گفت: بگیر! ای جلی مشرک (توضیحا اینکه جلی به زبان بلوچی به عبا و جلی به آخوندهای شیعه می‌گویند).

آقای فاطمی و سایر اعضای تیم از اطلاع این جمله شدیداً احساس ناراحتی کردند به نحوی که شب را نتوانستیم به درستی بخوابیم.

سومین روز اقامت:

صبح روز سوم در ملاقات با مولانا موضوع دیروز و اهانت پیرمرد را مطرح کردیم و شدیداً از عدم رضایت، گله و شکایت داشتیم که مولانا ضمن عذرخواهی از این برخورد نامناسب، اضافه نمود این نوع برخوردها درست نیست و با روح متعالی اسلام سازگاری ندارد متأسفانه ما در جامعه شاهد چنین برخوردهای نامناسب هستیم به نحوی که حتی برادران اهل سنت که با لباس‌های محلی در شهرستان‌های بزرگ حضور پیدا می‌کنند، معمولاً مورد تمسخر قرار گرفته و به آنان سنی عمری نیز گفته می‌شود.

به هر حال مولانا ضمن اینکه از اعضای گروه به سبب برخورد بدی که صورت گرفته بود، عذرخواهی داشت مسئله را بی‌اهمیت تلقی نمودیم که پس از صرف صبحانه، اعلام آمادگی نمود تا سوالات خود را مطرح سازیم که طبق برنامه از قبل پیش‌بینی شده قرار بود در ملاقات روز چهارم موارد سوال اختلافی و اساسی یعنی مفهوم آیه تطهیر، بحث خلافت و شهادت حضرت زهرا و مساله غدیر فقط یک

مورد سؤال مطرح شود؟ یعنی بحث آیه‌ی تطهیر: ﴿إِنَّمَا يُرِيدُ اللَّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَيُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيرًا﴾. (الأحزاب: ۳۳).^۱
 خواستیم تا آیه مورد نظر را که یکی از موارد اختلاف شیعه و سنی است را تفسیر نماید. مولانا فرمودند که همسران رسول جزء اهل بیت رسول الله بوده‌اند.

۱- منظور از اهل بیت در این آیه از نظر اهل تشیع، فقط علی علیه السلام، فاطمه، حسن و حسین می‌باشد و دیگر همسران پیامبر را در این مجموعه داخل نمی‌کنند. اما اهل سنت نظرش فراتر از این است: کلمه اهل به کل خانواده گفته می‌شود، زمانی که حضرت موسی در کوه طور بود، نه دامادی داشت و نه نوه‌ای، اما وقتی خواست به زن و فرزندان بگوید، اینجا بمانید، در قرآن می‌فرماید: «قال لأهله امكثوا...» پس اینکه کلمه اهل را فقط برای داماد و نوه به کار بردن کاملاً اشتباه است. معنی درست آیه این است: «خداوند فقط می‌خواهد پلیدی و گناه را از شما اهل بیت = دور کند و کاملاً شما را پاک سازد». این وصایا برای زنان پیامبر علیهم السلام به معنای آن نیست که همسران پیامبر علیهم السلام در چنان حالت بدی قرار داشته‌اند که اقتضای منع آنان را می‌کرده است. بلکه مراد، واداشتنشان به فضایل و ارزش‌های برتر و والاتر است. شایان ذکر است زنان امت نیز در لزوم آراسته شدن به این اخلاق و عادات، تبع زنان پیامبر علیهم السلام هستند. ابن عباس، عکرمه، عطاء، و سعید بن جبیر، می‌گویند مراد از اهل بیت، مخصوصاً زنان پیامبر هستند و حق هم همین است، زیرا آیه کریمه درباره آنان نازل شده است و ما قبل و ما بعد آیه نیز درباره آنهاست و ذکری از علی و فاطمه و حسن و حسین در این آیات وجود ندارد. (برای تفصیل بیشتر در این موضوع به کتاب آیه تطهیر و ارتباط آن با عصمت ائمه نوشته: دکتر سید عبدالهادی حسینی مراجعه شود. این کتاب به زبان فارسی ترجمه و چاپ شده است و در سایت اهل سنت قرار داده شده است. www.ahlesonnat.com

در همین حال یکی از روحانیون حاضر در جلسه از مولانا در مورد حضرت عایشه سوال ابلهانه‌ای کرد و مولانا سوال را این چنین باز کرد که حضرت عایشه صدیقه به اتفاق و گواهی تاریخ همسر گرامی نبی مکرم اسلام ﷺ و یکی از امهات المؤمنین می‌باشند و بر اساس فرمان خداوند متعال که در قرآن کریم می‌فرماید: ﴿الْأَنْبِيَاءُ أَوْلَىٰ بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ وَأَزْوَاجُهُنَّ أُمَّهَاتُهُمْ﴾. (الأحزاب: ۶).

«پیامبر نسبت به مؤمنان از خودشان سزاوارتر است؛ و همسران او مادران آنها (مؤمنان) محسوب می‌شوند».

و ایشان توضیح مختصری در مورد نسب خانوادگی حضرت عایشه رضی الله عنها اشاره فرمودند و همه سرا پا گوش بودیم که ایشان در معرفی نسب حضرت عایشه سخن را این چنین آغاز نمودند: حضرت عایشه بنت ابوبکر و کنیه ایشان صدیقه پدر بزرگوارشان عبدالله خلیفه اول مسلمین و یار غار رسول الله و مادر گرامیشان ام رومان در سلسله نسبی در پشت هشتم به رسول الله ﷺ می‌رسد که به ترتیب زیر است:

عایشه بنت ابوبکر ابن ابی قحافه عثمان، بن عامر، بن کعب، بن سعد، بن تیم، ابن مره، بن کعب، تیمی.

سلسله نسبی پیامبر اکرم ﷺ: محمد بن عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدالمنف بن قصی بن مره بن کعب زمانی که رسول خدا با عایشه ازدواج کردند پس از چندی به ایشان فرمودند: ای صدیقه من شما را در خواب دیدم که بر چهره شما پارچه ابریشمی سفید قرار داده

شده بود، فرشته‌ای شما را به نزد من آورد و گفت: این همسر شماست و من پارچه را از چهره شما کنار زدم و دیدم شما را با خود گفتم اگر این امر از جانب الله است آن را اجرا می‌گرداند و من از شما خواستگاری کردم. خوله حضرت عایشه صدیقه رضی الله عنها را برای پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم خواستگاری کرد و این چنین خداوند متعال حضرت عایشه رضی الله عنها را برای همسری پیامبر خود برگزید.

آن عالم ربانی از علم عایشه سخن به میان آورد و فرمودند که حضرت عایشه رضی الله عنها در جمع صحابه به عنوان یکی از ناشران علم نبوت محسوب می‌شوند و از جایگاه علمی بسیار بالایی برخوردار بودند. امام زهری رحمته الله می‌فرماید: اگر علم عایشه جمع آوری شود بر تمام علوم ازواج مطهرات و دیگر زنان برتری پیدا می‌کند. (الإصابة فی تمییز الصحابه لابن حجر) ۴۰/۱۳.

مولانا در ادامه در مورد محبت و محبوبیت عایشه رضی الله عنها نزد پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم سخن گفته و این حدیث پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم را خواندند:

از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم (سؤال شد که چه کسی پیش شما از همه محبوب‌تر است پیامبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمودند: عایشه، سپس پرسیده شد از مردان چه کسی؟ پاسخ دادند: پدرش ابوبکر صدیق.

مولانا حدود دو ساعت پیرامون آیه‌ی تطهیر و ازواج مطهرات خصوصا حضرت عایشه توضیح دادند. ایشان آن چنان در تفسیر آیات قرآنی به ویژه آیه‌ی تطهیر و دیگر آیاتی که در مورد ازواج مطهرات

بود احاطه و تسلط داشتند و ابراز عقیده صریح می نمودند که وصف آن را ناممکن می دانم. با وجودی که قرار شده بود در ملاقات روز جاری جز تفسیر آیه تطهیر موارد دیگری به هیچ وجه مطرح نشود اما تفسیر آیه تطهیر توسط ایشان و ارتباط پیدا کردن موضوعات و مباحث با سایر آیات قرآنی و مسائل عقیدتی آن چنان اعضای گروه را دچار ضعف و تزلزل روحی کرده بود، یا اینکه ترمز بریده بودیم آنچه را که در سبد داشتیم همه را بیرون ریختیم، سپس من از مولانا در مورد امامت حضرت علی علیه السلام سوال کردم و به ایشان گفتم که حق با علی بوده اما خلفای ثلاثه وصیت پیامبر را نادیده گرفته و حق علی را غصب کردند، مولانا مصممانه سوال کردند کدام وصیت و عمل نکردن کدام صحابه؟!

من این حدیث را خواندم که رسول الله صلی الله علیه و آله در سرزمینی به نام غدیر خم که همه مسلمانان جمع بودند دست علی را گرفته و بالا برد و فرمود: **من كنت مولاه فهذا علی مولاه ...**

در این هنگام مولانا فرمودند: شما مولا را چگونه معنی می کنید؟ من گفتم در اینجا مولا به معنی جانشینی است. مولانا با آدرس دادن به فرهنگ لغت ها چندها معنی از مولا را برای ما بازگو کردند و سپس گفتند اگر رسول الله صلی الله علیه و آله می خواست علی را به جانشینی خود برگزیند چرا حدیثی را بیان کردند که برای عموم نامفهوم بود؟ و چرا لفظ مولا را استعمال کرد؟ در صورتی که آن حضرت می دانست که مولا چندین معنی

را می‌دهد، و اگر رسول الله ﷺ می‌خواست علی را به جانشینی خویش برگزیند. چرا ساده‌تر از آن نفرمودند: ای مردم من کنت رسوله فهذا علی خلیفتی و ولیی من بعدی.

که البته بنده با این منطق مولانا احساس می‌کردم که لال شده‌ام در ادامه بحث پیرامون اعتقادات شیعی، اعضای گروه سعی داشتند تا با ارائه استدلال به مولفه‌های شیعی حقانیت مذهب شیعه را اثبات نمایند، اما در هر بار و ارائه استدلال و منطق که البته نمی‌توانستیم به صورت ریشه‌ای و ملاحظات قرآنی مطرح و بعضاً از کتب و منابع شیعی استناد می‌شد، مولانا اظهار می‌داشت که اینها منطق و استدلال شیعه هستند، نه قرآنی.

در مورد مرتد شدن صحابه رضی الله عنهم بعد از پیامبر، که این یکی از اعتقادات شیعه می‌باشد، "مولانا" با دلایل مستند و محکم این را نیز رد کردند، که مختصری از آن به شرح زیر می‌باشد:

مولانا با قیافه‌ای جدی خطاب به آقای فاطمی گفت: در حوزه‌های علمیه شما هر سال درصد قبولی چقدر است؟ آقای فاطمی گفت: ۹۸ یا ۹۷٪.

مولانا، فرمود: خدایا تو را سپاس می‌گویم درصد قبولی اینها در حوزه‌های علمیه‌ای که دارند ۹۷ و ۹۸٪ است با این همه نقص و گناه و فسق و فجور، اما درصد قبولی مکتب رسول الله ﷺ فقط ۵ یا ۶ نفر از آن جمع بزرگ صد هزار نفری است. این را کدام عقل سلیم قبول

می‌کند؟ آیا این خود اهانت و توهینی به روش تربیتی رسول الله ﷺ نیست؟ آیا این یک ضعف و نقص بزرگی برای پیامبر ﷺ نیست که نتوانسته شاگردانی تربیت نماید که بر عقیده و باورشان بمانند؟ و به محض رحلت ایشان از دنیا، به خاطر متاع دنیوی مرتد شوند. کدام عقل سلیم قبول می‌کند که آنان برای دنیا از دین برگشته‌اند، در حالی که هست و نیست خودشان را، مال و زن و فرزند و پست و مقام و تمامی آنچه که داشتند را در راه پیشرفت و ترقی دین فدا نمودند.

چرا آنان که همین طوری به یاوه‌گویی و هرزه‌گویی نسبت به اصحاب رسول الله ﷺ می‌پردازند اندکی تفکر و تدبر و تعقل نمی‌کنند؟

خداوند خودش در قرآن فرموده: ﴿رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ﴾ (المائد: ۱۱۹، التوبه: ۱۰۰، المجادله: ۲۲، البینه: ۸). مگر می‌شود که خدا در آن وقت از آنها راضی باشد و در آینده آنان را به دوزخ بفرستد. آیا این نیز عیب و نقصی برای خداوند متعال نمی‌باشد؟ مگر خداوند متعال از آینده‌ی این افراد خبر نداشته که مطلقاً فرموده از آنان راضیم و بهشت را به آنان داده‌ام، آیا علم خداوند محدود است و آینده را نمی‌داند که شماها این اعتقاد را دارید. اگر خداوند به آینده علم دارد و می‌دانست که اینها مرتد می‌شوند و از دین خارج می‌گردند، چرا خداوند فرموده: ﴿وَالسَّابِقُونَ الْأُولُونَ مِنَ الْمُهَاجِرِينَ وَالْأَنْصَارِ وَالَّذِينَ اتَّبَعُوهُمْ بِإِحْسَانٍ

رَضِيَ اللَّهُ عَنْهُمْ وَرَضُوا عَنْهُ وَأَعَدَّ لَهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ
خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا ذَلِكَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ ﴿التوبة: ۱۰۰﴾.

آنانی که از اهل تشیع‌اند و خود را عالم می‌دانند، این آیه را چطور می‌خواهند تفسیر نمایند. پس این بهشتی که خدا فرموده برای ابد در آن می‌مانند و این را نیز برای اینها آماده کرده، آیا اینها دروغ هستند؟ چرا آنانی که هجرت کردند مهاجرین مکه بودند، امثال حضرت ابوبکر و عمر و عثمان و طلحه و زبیر و عبدالرحمن و... به هر صورت پس از حدود دو ساعت تفسیر آیه تطهیر و مباحثات اعتقادی طوری خود را گم کرده بودیم که تصور می‌رفت که از اول ریشه نداشتیم و یا اینکه با الفبای واقعیات و ادبیات مبانی اعتقادی اسلام بیگانه‌ایم. واقعا احساس شکست و عدم توفیق در فضا و جمع اعضای گروه کاملاً مستولی شده بود. لذا پس از ختم جلسه تصمیم گرفتیم آقای حسینی را به دفتر مقام معظم رهبری بفرستیم تا اتومبیل را بیاورد و گروه را برگرداند. بعد از ظهر همان روز و پس از سه روز توقف در محل به دفتر مقام معظم رهبری مراجعت نمودیم.

در تحلیل کلی اعضای گروه فرازهای زیر کاملاً مشهود بود: بحث تفسیر آیه‌ی تطهیر جو کاملاً روحانی حاکم در جلسه، واقعیت‌های قرآنی، دینی، عقیدتی، احاطه و تسلط کامل مولانا در تفسیر آیات قرآنی و دینی، صراحت بیان و عقیده، برخوردهای عالمانه و عارفانه مولانا،

ثبات و وقار و شخصیت علمی ایشان، ابراز محبت ایشان نسبت به الگوهای دینی خاصا اهل بیت (حضرت علی، حضرت فاطمه، حضرت حسن، حضرت حسین و...) کاملا قابل توجه بود.

اعضای گروه پس از بازگشت به قم و تقدیم گزارش سفر و نوار مکالمات ضبط شده در مقاطع مختلف به مرکز مدیریت حوزه علمیه قم و اعتراف به عدم توفیق و شکست در سفر مزبور و بیان شرح کامل سفر نمودند، ضمن اینکه آقایان طراحان برنامه‌ریزان به روال همیشگی اظهار داشتند که مسأله همین جا است و مشکل همین است که علی الاصول سنی‌ها با مکتب علوی و اهل بیت عناد و عداوت تاریخی دارند، و اضافه نمودند که برنامه سفر مزبور آزمایشی و مورد خاص بوده، گرچه ماموریت گروه اعزامی ناموفق بوده اما آن را مثبت ارزیابی می‌نمودند و حتی مزیدا عنوان داشتند که سفرنامه مزبور در آینده ملاک تصمیم‌گیری در مرکز حوزه‌ی علمیه قم قرار خواهد گرفت.

البته این طور به نظر می‌رسید، توجیه و تعبیرات آقایان و ارزیابی مثبت سفرنامه مزبور صرفا دارای ابعاد خاص و به منظور دلجویی اعضای گروه می‌باشد که به همین لحاظ هم مبلغ پنجاه هزار تومان به عنوان جایزه به اینجانب پرداخت شد. اما با تحلیل کل که اعضای گروه ارائه نمودند، ضمن اینکه توجیهات و تعابیر متفاوت و سخاوتمندی‌های آقایان در روحیه شکست خورده و ناموفق گروه اثر مثبت بر جای گذاشت و بعضا برنامه‌ریزی‌های طراحان مرکز مدیریت

حوزه علمیه قم را زیر سوال برد و سفر مذکور را عمدتاً یک برنامه خبری، اطلاعاتی و ضعف‌هایی از مولانا تلقی کردند، نه بحث علمی. در ارتباط با مسائل اعتقادی، ریشه شکست و عدم توفیق گروه اعزامی را اساساً به این جهت معطوف و نسبت دادند که چرا طراحان و برنامه‌ریزان مرکز مدیریت حوزه علمیه قم بدور از واقعیات و با رو در رو قرار دادن تعدادی طلبه جوان و کم تجربه در صدد ایجاد طرح مسائل اختلافی و اعتقادی اینگونه بر آمده و به عناوین مختلف در صدد ضعف‌یابی دیگران صرف داشتن اختلافات عقیدتی و مسلکی و قرار دادن محبان واقعی الگوهای دینی (اهل بیت) در شمار و ردیف مخاصمین و دشمنان حضرات و با برنامه‌ریزی تشکیل جلسات تقریب مذاهب (وحدت شیعه و سنی) شعارهای وحدت طلبانه سر می‌دهند. البته و به طور مشخص و صرف نظر از تحلیل کلیه اعضای گروه اعزامی که در مرکز مدیریت حوزه علمیه قم به استماع طراحان و برنامه‌ریزان رسید، شخصاً مضاعف بر آن تحلیل دیگری نیز دارم به این ترتیب که برنامه‌ریزی‌هایی از این نوع نه تنها هرگز اندیشه وحدت شیعه و سنی را متحقق نخواهد ساخت، بلکه معتقدین به اعتقادات و خط فکری شیعی را در دنیای اسلام هر چه بیشتر منزوی از پیکر جهان اسلام می‌گرداند.

این مسأله مرا بیش از هر زمان دیگر به این واقعیت بسیار مهم معتقد ساخت که نه تنها مشیت خداوندی بود تا گروه اعزامی شکست

خورده و ناموفق به قم مراجعت نماید بلکه تقدیر بود تا زمینه‌های شکل‌گیری یک عقیده‌ی سالم در من به وجود آید، و انگیزه‌های درونی و تجدید نظر در معتقدات شیعی و مشخصا گرویدن و پیوستن و پیوند خوردن به انتخابی دوم و زیستنی نو، مذهب اهل سنت را در من ایجاد و احیا نماید.

سفر حج:

بعد از آن سفر سرنوشت ساز به بلوچستان، اراده حج در من پیدا شد. اسباب آن فراهم گردید و بالاخره، به حج مشرف شدم. در مکه انسان‌های خیلی موحدی را ملاقات کردم. در مدینه منوره سخنرانی علمای اهل سنت را وقتی گوش می‌دادم می‌فهمیدم که اینها تمام توجه‌شان را به سوی خداوند متعال معطوف می‌دارند، و فقط او را عبادت و بندگی می‌کنند.

وقتی به زیارت رسول الله ﷺ رفتم، اهل تشیعی را دیدم حتی قبر حضرت ابوبکر رضی الله عنه و حضرت عمر رضی الله عنه را نگاه نمی‌کردند، در ضمن در سفر حج نسبت به حضرت عایشه صدیقه توسط یکی از علمای صاحب‌نام عربستان که سخنرانی ایراد فرمودند شناخت کلی پیدا کردم. از جمله دشمنیهایی که منافقین بر اسلام و اهل اسلام روا داشتند تهمت‌هایی است که به شخصیت حضرت عایشه صدیقه وارد کرده و واقعه افک می‌باشد و به گمان خود با این حربه بزرگترین ضربه را به

اسلام و مسلمانان وارد ساختند و در واقع اگر یاری و نصرت خداوند متعال و تدبیر و تحمل فوق العاده مسلمانان نبود فاجعه بزرگی و فتنه‌ی فراگیری رخ می‌داد.

مسلمانان در آن شرایط سخت و حساس تاریخی کمال حسن نیت و صبر را در پیش گرفته و چنین موضوعی را کاملاً دروغ و بی‌اساس دانسته و آن را توطئه‌ای از جانب منافقان دریافتند.

این اتفاق به خواست پروردگار به نفع مؤمنین تمام شد و حکمت‌های فراوان به همراه داشت که چند مورد از آنها در ذیل آمده است:

۱- مسلمانان در این اتفاق امتحان شدند و از لحاظ اخلاقی پرورش یافته و ترقی کردند که در صورت بروز حادثه مشابه حسن تدبیر را داشته و مخصوصاً آبروی مسلمانان را مهم تلقی کنند، چنانچه در این حادثه جز سه نفر از مسلمانان احدی حاضر به لب‌گشایی نبود.

۲- وقوع این اتفاق سبب نزول بسیاری از احکام و قوانین اجتماعی شد که اگر مسلمانان بر این احکام عامل باشند جامعه آنها از منکرات و زشتیهای اخلاقی و بروز هر گونه اختلاف و فتنه‌ای محفوظ میماند.

۳- مسلمین مطمئن شدند که پیامبر ﷺ علم غیب ندارد و اگر غیب می‌دانست براءت و پاکدامنی همسرش را اعلام می‌کرد.

۴- و اینکه پیامبر ﷺ هر چه می‌گوید از جانب الله است پس وقتی که پیامبر که أفضل البشر است و حتی از علی و اهل بیت بالاتر و کامل تر می‌باشد غیب نمی‌داند چطور آنها غیب می‌دانند؟

۵- فضیلت همسر رسول الله ﷺ و خانواده‌اش بالا رفته و در مورد ایشان آیاتی از قرآن کریم نازل شد که تا قیامت براءت و طهارت ایشان تلاوت و تکرار می‌شود لذا بر امت اسلام به عنوان یکی از شعائر اسلامی تکریم و بزرگداشت خانواده نبی اکرم ﷺ از جمله همسران ایشان واجب می‌باشد.

۶- یکی از موارد فوق‌العاده و نادر در تمام تاریخ اسلام واکنش زیبای تمام مسلمانان آن زمان صحابه پیامبر ﷺ می‌باشد و مطابقت رأی آنها آیات، نازل شده که در حقیقت صدق عملی و گفتاری آنها را در بر داشته است.

تحلیلی از سخنرانی در مدینه در مورد واقعه افک:

در سال ششم هجری وقتی که به پیامبر ﷺ خبر رسید که قبیله بنی مصطلق به قصد غارت نمودن و حمله بر مسلمانان جمع شده و متحد گردیده‌اند. و آن حضرت ﷺ به خاطر ریشه‌کنی فتنه به وجود آمده عزم جهاد کردند طبق عادت، بین ازواج مطهرات قرعه‌کشی کردند تا یکی از آنها را با خود ببرند و پس از قرعه‌کشی نام عایشه رضی الله عنها در آمد و ایشان همراه پیامبر ﷺ خارج شدند.

در بازگشت به مدینه کاروان پیامبر ﷺ در جایی منزل گرفت حضرت عایشه رضی الله عنها در این اثنا برای رفع حاجت از قافله جدا شد، آمدن ایشان به دلیل گم شدن گلوبند و تلاش برای یافتن آن مدتی طول کشید و در این فاصله کاروانیان که از غیبت ایشان اطلاعی نداشتند به

راه خود ادامه دادند. ایشان پس از بازگشت به محل کاروان وقتی دید خبری از کاروان نیست از آنجا که می دانست حتما دنبال ایشان خواهند آمد در محل دراز کشیده و چادر را بر روی خود کشید.

پیامبر ﷺ همیشه یک نفر در عقب کاروان مامور می کرد تا اگر چیزی باقی مانده آن را بیاورد، و صحابی که مامور شده بود صفوان بن معطل سلمی بود و وقتی از دور به محل کاروان نزدیک شد متوجه وجود فردی شد و با إنا لله و إنا إليه راجعون شتر را در نزدیکی ایشان خواباند و بدون هیچ گفتگویی ایشان را سوار شتر کرد و مهار شتر را گرفته و قافله را دنبال کردند و به قافله رسیدند.

دشمن از حادثه اتفاق افتاده سوء استفاده کرده و فتنه و حادثه‌ای معروف به افک را بوجود آوردند این تهمت بی جا از طرف منافقین صورت گرفت که به ام‌المؤمنین با صحابی مذکور (والعیاذ بالله) نسبت عمل بد و زنا را بستند. در این امتحان الهی جامعه اسلامی، مسلمانان بجز سه نفر مسلمان سر بلند بیرون آمده و حتی حاضر به لب‌گشودن درباره آن نبودند و منتظر کلام خدا و رسول او ماندند که نازل شدن براءت حضرت عایشه رضی الله عنها بیش از یک ماه به طول انجامید که دوران بسیار حزن‌انگیز و پر اضطرابی بر جامعه اسلامی سپری شد.

بعد از سپری شدن بیش از یک ماه آیات براءت نازل شد و پاکی حضرت عایشه رضی الله عنها در سوره نور طی آیات ۱۱ تا ۲۶ نازل گردید.

افرادی چون شیعه، نوه‌های عبدالله بن ابی رئیس منافقین و بوجود آورنده این قضیه تا به امروز هم با قلبی نجس و زبانی ناپاک آن عقیقه طاهره را مورد تهمت قرار می‌دهند و نام مادر مؤمنان را برای خود بزرگترین دشنام تصور می‌کنند، و آیات صریح قرآن را انکار کرده و عذاب دردناک و لعنت ابدی الهی را برای خود کسب می‌کنند. در انتظار روزی که به گواهی زبان، دست و پاهای خویش باطل و کذب بودن خود را مشاهده کنند، و به عذاب و غضب خداوند متعال گرفتار شوند. در ادامه آیات مذکور و ترجمه آنها آمده است نتیجه‌گیری را به خود شما واگذار می‌کنیم.

﴿إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِّنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَّكُم بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ لِكُلِّ امْرِئٍ مِّنْهُمْ مَا اكْتَسَبَ مِنَ الْإِثْمِ وَالَّذِي تَوَلَّى كِبْرَهُ مِنْهُمْ لَهُ عَذَابٌ عَظِيمٌ ﴿١١﴾ لَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بِأَنْفُسِهِمْ خَيْرًا وَقَالُوا هَذَا إِفْكٌ مُّبِينٌ ﴿١٢﴾ لَوْلَا جَاءُوا عَلَيْهِ بِأَرْبَعَةِ شُهَدَاءَ فَإِذْ لَمْ يَأْتُوا بِالشُّهَدَاءِ فَأُولَئِكَ عِنْدَ اللَّهِ هُمُ الْكَاذِبُونَ ﴿١٣﴾ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ لَمَسَّكُمْ فِي مَا أَفَضْتُمْ فِيهِ عَذَابٌ عَظِيمٌ ﴿١٤﴾ إِذْ تَلَقَّوْنَهُ بِاللسَانِكُمْ وَتَقُولُونَ بِأَفْوَاهِكُمْ مَا لَيْسَ لَكُمْ بِهِ عِلْمٌ وَتَحْسَبُونَهُ هَيِّنًا وَهُوَ عِنْدَ اللَّهِ عَظِيمٌ ﴿١٥﴾ وَلَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ قُلْتُمْ مَا يَكُونُ لَنَا أَنْ نَتَكَلَّمَ بِهَذَا سُبْحَانَكَ هَذَا هَيِّنٌ عَظِيمٌ ﴿١٦﴾﴾

يَعِظُكُمُ اللَّهُ أَنْ تَعُودُوا لِمِثْلِهِ أَبَدًا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ ﴿١٧٤﴾ وَبَيِّنُ اللَّهُ لَكُمْ الْآيَاتِ ۚ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ ﴿١٧٥﴾ إِنَّ الَّذِينَ يُحِبُّونَ أَنْ تَشِيعَ الْفَاحِشَةُ فِي الَّذِينَ ءَامَنُوا لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ ۚ وَاللَّهُ يَعْلَمُ وَأَنْتُمْ لَا تَعْلَمُونَ ﴿١٧٦﴾ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ وَأَنَّ اللَّهَ رءُوفٌ رَحِيمٌ ﴿١٧٧﴾ * يَأْتِيهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا لَا تَتَّبِعُوا خُطُوتِ الشَّيْطَانِ ۚ وَمَنْ يَتَّبِعْ خُطُوتِ الشَّيْطَانِ فَإِنَّهُ يَأْمُرُ بِالْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ ۚ وَلَوْلَا فَضْلُ اللَّهِ عَلَيْكُمْ وَرَحْمَتُهُ مَا زَكَا مِنْكُمْ مِّنْ أَحَدٍ أَبَدًا وَلَكِنَّ اللَّهَ يُزَكِّي مَن يَشَاءُ ۗ وَاللَّهُ سَمِيعٌ عَلِيمٌ ﴿١٧٨﴾ وَلَا يَأْتِلِ أُولُو الْفَضْلِ مِنْكُمْ وَالسَّعَةِ أَنْ يُؤْتُوا أُولَى الْقُرْبَىٰ وَالْمَسْكِينِ وَالْمُهَاجِرِينَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ۗ وَلْيَعْفُوا وَلْيَصْفَحُوا ۗ أَلَا تُحِبُّونَ أَنْ يَغْفِرَ اللَّهُ لَكُمْ ۗ وَاللَّهُ غَفُورٌ رَّحِيمٌ ﴿١٧٩﴾ إِنَّ الَّذِينَ يَرْمُونَ الْمُحْصَنَاتِ الْغَافِلَاتِ الْمُؤْمِنَاتِ لُعُنُوا فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ وَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ ﴿١٨٠﴾ يَوْمَ تَشْهَدُ عَلَيْهِمْ أَلْسِنَتُهُمْ وَأَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ﴿١٨١﴾ يَوْمَئِذٍ يُوفِّيهِمُ اللَّهُ دِينَهُمُ الْحَقَّ وَيَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ هُوَ الْحَقُّ الْمُبِينُ ﴿١٨٢﴾ الْحَبِيثَاتُ لِلْحَبِيثِينَ وَالْحَبِيثُونَ لِلْحَبِيثَاتِ ۗ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ وَالطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّبَاتِ ۗ أُولَئِكَ مُبَرَّءُونَ مِمَّا يَقُولُونَ ۗ لَهُمْ مَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَرِيمٌ ﴿١٨٣﴾ . (النور: ١١-٢٦).

مسلمانان کسانی که آن تهمت عظیم را عنوان کردند گروهی (متشکل و توطئه‌گر) از شما بودند؛ اما گمان نکنید این ماجرا برای شما بد است، بلکه خیر شما در آن است؛ آنها هر کدام سهم خود را از این گناهی که مرتکب شدند دارند؛ و از آنان کسی که بخش مهم آن را بر عهده داشت عذاب عظیمی برای اوست! چرا هنگامی که این (تهمت) را شنیدید، مردان و زنان با ایمان نسبت به خود (و کسی که همچون خود آنها بود) گمان خیر نبردند و نگفتند این دروغی بزرگ و آشکار است. چرا چهار شاهد برای آن نیاوردند؟! اکنون که این گواهان را نیاوردند، آنان در پیشگاه خدا دروغ‌گویانند. و اگر فضل و رحمت الهی در دنیا و آخرت شامل شما نمی‌شد، بخاطر این گناهی که کردید عذاب سختی به شما می‌رسید. به خاطر بیاورید زمانی را که این شایعه را از زبان یکدیگر می‌گرفتید، و با دهان خود سخنی می‌گفتید که به آن یقین نداشتید؛ و آن را کوچک می‌پنداشتید در حالی که نزد خدا بزرگ است. چرا هنگامی که آن را شنیدید نگفتید: «ما حق نداریم که به این سخن تکلم کنیم؛ خداوند منزهی تو، این بهتان بزرگی است». خداوند شما را اندرز می‌دهد که هرگز چنین کاری را تکرار نکنید اگر ایمان دارید. و خداوند آیات را برای شما بیان می‌کند، و خدا دانا و حکیم است. کسانی که دوست دارند زشتیها در میان مردم با ایمان شیوع یابد، عذاب دردناکی برای آنان در دنیا و آخرت است؛ و خداوند می‌داند و شما نمی‌دانید. و اگر فضل و رحمت الهی شامل حال شما نبود و اینکه خدا مهربان و رحیم است (مجازات سختی دامانتان را می‌گرفت). ای کسانی

که ایمان آورده‌اید! از گامهای شیطان پیروی نکنید! هر کس پیرو شیطان شود (گمراهش می‌سازد، زیرا) او به فحشا و منکر فرمان می‌دهد! و اگر فضل و رحمت الهی بر شما نبود، هرگز احدی از شما پاک نمی‌شد؛ ولی خداوند هر که را بخواهد تزکیه می‌کند، و خدا شنوا و داناست. آنها که از میان شما دارای برتری (مالی) و وسعت زندگی هستند نباید سوگند یاد کنند که از انفاق نسبت به نزدیکان و مستمندان و مهاجران در راه خدا دریغ نمایند؛ آنها باید عفو کنند و چشم ببوشند؛ آیا دوست نمی‌دارید خداوند شما را بیخشد؟! و خداوند آمرزنده و مهربان است. کسانی که زنان پاکدامن و بی‌خبر (از هرگونه آلودگی) و مؤمن را متهم می‌سازند، در دنیا و آخرت از رحمت الهی بدورند و عذاب بزرگی برای آنهاست. در آن روز زبانها و دستها و پاهایشان بر ضد آنها به اعمالی که مرتکب می‌شدند گواهی می‌دهد. آن روز، خداوند جزای واقعی آنان را بی‌کم و کاست می‌دهد؛ و می‌دانند که خداوند حق آشکار است. زنان ناپاک از آن مردان ناپاکند، و مردان ناپاک نیز به زنان ناپاک تعلق دارند؛ و زنان پاک از آن مردان پاک، و مردان پاک از آن زنان پاکند! اینان از نسبتهای ناروایی که (ناپاکان) به آنان می‌دهند مبرا هستند؛ و برای آنان آمرزش (الهی) و روزی پرازشی است.

و ایشان اضافه کرد ای کسانی که خود را شیعه می‌دانید و تحت این نام به حضرت عایشه رضی الله عنها و حمیرای رسول خدا تهمت و افترا می‌بندید اگر در تهمت و افترای خود صادق هستید به این دو سؤال جواب دهید:

۱- آیا پیامبر خدا ﷺ پاک نبوده است؟ اگر بوده پس باید قبول کنید عائشه هم پاک و مبراست.

چون بر اساس سند تاریخ همسر پیامبر ﷺ بوده است و خود شما هم به این واقف هستید و پاکی ایشان به پاکی رسول الله ﷺ مربوط است.

۲- اگر می‌گویید ایشان (والعیاذ بالله) ناپاک هستند پس جواب آیه‌ی قرآن چیست؟ شما یا آیه قرآن را انکار می‌کنید، یا پاکدامنی پیامبر ﷺ را، که در هر دو صورت از ایمان بی‌بهره هستید راه ایمان فقط با ایمان داشتن بر پاکی هر دو، پیامبر ﷺ و همسر گرامیش عائشه صدیقه می‌باشد.

جواب دو سؤال فوق و انتخاب راه با شماست.

بعد از آن یکی از علما در مسجد نبوی در مورد فضایل و مقام خلفای ثلاثه سخنرانی کرد و با استدلال قوی و محکم می‌گفت که اینها بهترین یاران پیامبر ﷺ بوده‌اند و خداوند منان به اینها وعده بهشت و جنت را داده است.

در این سفر نیز به حقایق زیادی دست پیدا کردم.

سفر به کشور سوریه و سلیمانیه عراق

سفر به بلوچستان تا حد زیادی در من تأثیر گذاشته بود که به لحاظ فکری و عقیدتی در شرایط بحرانی روحی و روانی آن چنان قرار گرفته بودم که عطش مطالعه و تحقیق هر چه بیشتری پیرامون معتقدات

سنی در من ایجاد شده بود. به نحوی که وضعیت پیش آمده مخصوصا این باور را در ذهنم احیا کرده بود که رویکرد اعتقادی اساسی، یعنی پشت کردن به مذهب شیعی، پیوستن و یا پیوند خوردن به مذهب سنی اجتناب ناپذیر است. لذا تغییر جهت و دیدگاه‌های اعتقادی، رفتار و نحوه برخورد و اساسا آنچه که در وجود من بروز و ظهور داشت توجه اطرافیان، جامعه و دانشگاه، اساتید، خانواده و خصوصا انجمن اسلامی دانشگاه را نسبت به من معطوف داشت.

داشتن شرایط خاص روحی و روانی، آن چنان تاثیرگذار بود، با توجه به اینکه در آستانه امتحانات قرار داشتم و از دانشجویان ممتاز و موفق در دانشگاه بودم اما مشغله فکری و انگیزه درونی دقیقا توجه مرا به دنیای دیگری جز دانشگاه و ملحوظات دانشگاهی معطوف داشته بود. لذا اساتید در دانشگاه از تغییر حالت و یا افت تحصیلی من آگاهی پیدا کرده بودند.

رفتارهای غیر عادی و توأم با اضطراب و افسردگی مفرط در من را احساس می نمودند لذا با برقراری ارتباط و مشاوره با خانواده در صدد چاره‌اندیشی بر آمدند. نظر به اینکه مشکل من مسائلی منهای ملاحظات تحصیلی و دانشگاهی و یا افت تحصیلی، فراتر از ادبیات به شرح فوق بود. لذا اساتید دانشگاه و خانواده نتوانستند چاره‌اندیشی کنند و راه‌حل مناسبی ارائه دهند. در چنین وضعیت روحی و روانی توأم با افت شدید

تحصیلی و اینکه در آستانه امتحانات ترمی قرار داشتیم، فرصت دیگری یعنی مسافرت به کشور سوریه همراه با کاروان زائرین حاصل شد.

سفر به سوریه:

قرار شد با مادر بزرگ مادری جهت زیارت مرقد مطهر "حضرت زینب" به همراه کاروان زیارتی به کشور سوریه مسافرتی داشته باشیم. نمی‌دانم که چگونه اتفاق افتاد که تصمیم گرفته شد که در مسافرت مادر بزرگم را همراهی کنم. خبر مزبور از دو جهت برای من خوشحال کننده بود؛ اول اینکه فرصتی پیش آمده بود تا از محیط دانشگاه و دانشجویی حداقل برای مدت زمان محدود، فراغت حاصل و یا به عبارتی از شر درس و محیط دانشگاهی راحت شوم. دوم اینکه فرصت خوبی نیز بود تا در کشور سوریه پیرامون اصول و مبانی اعتقادی اهل سنت مطالعه و تحقیق بیشتری داشته باشم.

در این سفر دوست ارجمندم جناب آقای علیرضا محمدی (رحمته الله)

نیز ما را همراهی می‌کرد.

در بعد از ظهر اولین روز اقامت، حادثه‌ای نه چندان مهم، اما جالبی اتفاق افتاد به این ترتیب که در یک مغازه‌ی لوکس فروشی تعدادی از خانم‌های ایرانی حضور داشتند، ظاهراً این‌طور که به نظر می‌رسید یک نفر یا احتمالاً صاحب مغازه به یک خانم ایرانی چیزی فروخته بود، این موضوع زمینه مشاجره و منازعه همسر خانم را با صاحب مغازه فراهم نمود، با میانجیگری ما مسأله خاتمه یافت. این حادثه‌ی ساده و بدون

زمینه سبب شد تا با صاحب مغازه ارتباط برقرار کنیم، البته اشاره به این مساله را نیز ضروری می‌دانم که من و آقای محمدی به عنوان روحانی و در ترکیب خادمین کاروان قرار داشتیم. به روال طبیعی و معمول بایستی برای راهنمایی زوار در جلسات و مناسبات مذهبی شرکت می‌نمودیم. لذا زود رفتن و دیر آمدن ما زمینه‌های عدم رضایت خادمین کاروان و مشخصاً خشم و غضب مادر بزرگم را به دنبال داشت.

بالاخره توسط همان دوست جدید و یا به عبارتی صاحب مغازه با شخصی روحانی سنی مذهب آشنا شدیم. به ایشان گفتیم که قبلاً شیعه و حالا سنی شده‌ایم و جهت مطالعه و تحقیق آمده‌ایم، اما شیخ عبدالله به هیچ وجه نپذیرفت، که بالاخره پس از یکی دو مورد مصاحبه و مجالست با ایشان تا حدی که حاضر شدیم به قرآن قسم یاد کنیم اما شیخ عبدالله گفت: شیعه نه به قرآن اعتقاد دارد و نه من به شما اعتماد دارم. به هر شکل و صورت و سماجت بالاخره ایشان را متقاعد و حدود چند روزی که در سوریه اقامت داشتیم، از مباحثات با وی این‌طور برداشت کردیم که صراحت بیان و عقیده و تسلط وی به مفاهیم قرآنی به شکلی بود که نمونه آن را در سفر بلوچستان شاهد بودیم.

"شیخ عبدالله" اصالتاً عرب بود اما به زبان فارسی تسلط کامل داشت. همچنین در مصاحبت با وی ایشان اظهار داشت که قبلاً دو سال در زندان‌های ایران زندانی و علت زندانی شدنش را به جهت

ملاحظات اعتقادی و برخورد با روحانیون شیعی عنوان داشت و اضافه نمود که حتی یک بار نیز مورد سوء قصد و به قول خودش مورد تیراندازی اطلاعاتی‌ها قرار گرفته است. به هر حال همنشینی و مجالست با شیخ عبدالله آن چنان ما را مشغول کرده بود که ظرف مدت یک هفته اقامت، نه تنها چنان رغبت به حضور در مجالس و مناسبت‌های مذهبی شیعی مثل زیارت قبور و غیره نداشتیم، بلکه از آن نیز اکراه داشتیم، خصوصا اینکه قرار بود دعای کمیل در حرم "حضرت زینب" توسط من قرائت شود، اما به حسب معتقدات اهل سنت که خواستن و تقاضای رفع حاجت، جز از ذات پاک خداوند از شخصیت‌ها و الگوهای دینی تحت هر شکل و عنوان نادرست و قریب به شرک می‌باشد، لذا از خواندن دعای کمیل نیز امتناع نمودیم.

سفر چند روزه در سوریه، مجالست و مصاحبت با "شیخ عبدالله" آن چنان تحول عقیدتی و اساسی در ما ایجاد کرده بود و دیدگاه‌های اعتقادی ما را دگرگون ساخت بود که تا آن زمان هیچ‌گاه با چنین حالات روحی و روانی مواجه نشده بودیم.

سفر به کردستان (سنندج و سلیمانیه عراق):

پس از مراجعت از سفر سوریه من و آقای محمدی به اتفاق تصمیم گرفتیم از طریق کردستان (سنندج) به سلیمانیه عراق نیز سفری داشته باشیم، گر چه تقریبا در مراحل پایانی ترم و آغاز امتحانات قرار داشتیم. اما اعتنایی به درس و امتحانات و غیره نمی‌کردیم.

لذا به سنندج و سپس به مریوان عزیمت نمودیم در مریوان مقدار وجهی که جهت هزینه سفر و پیش‌بینی به همراه داشتیم به سرقت رفت و ما ناگزیر به مراجعت شدیم و به تهران برگشتیم.

پس از اتمام امتحانات و در زمان محدود، مجدداً قصد سفر سلیمانیه را کردیم. از طریق سنندج و مریوان و به صورت غیر مجاز به سلیمانیه عراق رفتیم. پس از ورود به سلیمانیه و توقف کوتاه با توجه به اینکه سلیمانیه مرکز و پایگاه سازمان به اصطلاح «مجاهدین خلق» بود. لذا تعدادی از اعضای سازمان از حضور ما در سلیمانیه مطلع شدند که با برقراری ارتباط با ما به قول آنان دانشجوی و طلبه فراری بودیم، خواستند تا جذب سازمان آنان شویم اما از آنجایی که ما دارای هدف خاص و اعتقادی و خطی جدای از خط آنان بودیم، از پذیرفتن هرگونه پیشنهاد آنان امتناع ورزیدیم.

پس از مدت زمان کوتاهی با شخصیت روحانی سنی به نام «شیخ ابراهیم» و «شیخ عبدالقادر» که اصالتاً ایرانی (سنندجی) و مقیم سلیمانیه بودند، آشنا شدیم و در اوایل ایشان نیز به هیچ وجه حاضر نبودند با ما مجالست و مصاحبت داشته باشند، اما به اصرار و سماجت فراوان و قسم قرآن بالاخره وی را متقاعد نمودیم تا پیرامون معتقدات سنی با ما مجالست و مصاحبت داشته باشد که پس از حدوداً چهار روز همنشینی و بحث با ایشان پیرامون اصول و مبانی اعتقادی سنی دیگر جای هیچ‌گونه شک و تردیدی در جهت تغییر و رویکرد اساسی، و مشخصاً

پشت کردن به مذهب شیعی و پیوند خوردن به مذهب سنی برای ما باقی نمانده بود. لذا پس از بازگشت به تهران و حضور در دانشگاه، اعتقادات خود را به صورت علنی و آشکار مطرح و یا به عبارتی رسماً اعلام نمودیم که ما به مذهب اهل سنت گرویده‌ایم.

وقتی که در مریوان بسر می‌بردیم، یک شب در روستایی خواب بودیم، ناگهان علیرضا محمدی (رحمته‌الله) با یک حالت عجیب و خوفناکی از خواب پرید و صدایی سر داد، من نیز بیدار شدم پرسیدم چه شده؟ علیرضا با حالتی که عرق از سر و رویش می‌ریخت، فریاد زد: من امشب رسول الله ﷺ را در خواب دیدم. من شگفت زده از ایشان پرسیدم چه خوابی دیدی؟ ایشان در جواب گفتند: که رسول الله ﷺ را دیدم که در میان جمعی از یارانش نشسته بودند. فرمود: عزیز من را بگوئید بیاید. پس از مدتی نگاه کردم، جناب "مولانا" تشریف آوردند. ایشان گفتند: در همین لحظه از هوش رفتم، هنگامی به هوش آمدم مشاهده کردم رسول اکرم ﷺ قرآن و قلم و دفتری به ایشان داده و تشریف بردند وقتی به ما پشت کردند و در حال رفتن بودند، دنبال ایشان رفتم و گفتم یا رسول الله ﷺ من از امت شما هستم. پیامبر از من ناراحت شد و با خشم و غضب فرمود: شیعه از امت من نمی‌باشد.

بعد از تعریف خواب، همان شب به طور صد درصد و با کمال اطمینان از مذهب خود برگشتیم و به حقیقت پیوستیم.

نحوه نماز خواندن ما که به صورت دست بسته و همانند اهل سنت نماز اقامه می‌کردیم، و همچنین حرف‌ها و حالات ما، توجه اطرافیان را کاملاً به خود جلب کرده بود. از این رو ما با برخورد‌های انجمن اسلامی دانشگاه یا عکس‌العمل‌های شدید آنان مواجه شدیم و از چهره و سیمای اساتید و دانشگاهیان دریافته بودیم که با نگاه‌های تحقیر آمیز و تمسخر آمیز و بعضاً عباراتی همانند سنی، عمری، وهابی، دشمنان اهل بیت تا حدی تحت فشار روحی و روانی قرار داشتیم که وصف آن را ناممکن می‌دانم.

به هر حال طبیعت و اقتضای ذاتی و داشتن عقیده به ما حکم می‌کرد تا در مقابل تمامی فشارهای وارده صبر و ثبات و استقامت داشته باشیم.

پس از اظهار عقیده خویش با بقیه دانشجویان اهل سنت که در دانشکده حدود پانزده نفر بودند، شروع به برگزار کردن نماز جماعت نمودیم.

یک روز بر تخته سیاه کلاس، در دانشگاه با خط درشت نستعلیق نوشتیم «تشیع آئین خدعه و خرافات».

و در زیر آن نوشتیم:

عشق به سنت رسول الله ﷺ ذهنیت هر مسلمانی است، و اهل سنت یعنی عمل بر کردار رسول الله ﷺ که این جهت‌گیری احساسی و حرکاتی از این نوع، فضایی متشنج در دانشگاه ایجاد کرده بود، به نحوی

که حاصل این‌گونه برخوردهای احساسی به قول آقایان شرایط غیر قابل تحملی را در دانشگاه به وجود آورد. در چنین اوضاع و احوالی که تقریباً با امتحانات پایان ترم همراه بود، با علیرضا محمدی تصمیم گرفتیم به مشهد مسافرتی داشته باشیم.

سفر به مشهد:

پس از آن جو ناخوشایند در دانشگاه به سوی مشهد رخت سفر بستیم. در چنین شرایطی پس از ورود به مشهد، یکی دو روز بعد به محل سابق مسجد "شیخ فیض محمد" که تخریب و به فضای سبز مبدل شده بود، آنجا با یک جوان سنی از منطقه "خواف" که ملبس به لباس محلی بود، ملاقات کردیم، بدون زمینه قبلی به صحبت کردن و بحث پیرامون تخریب مسجد "شیخ فیض" و تبدیل آن به فضای سبز، پرداختیم.

توضیحا اینکه زمانی که مسجد (شیخ فیض محمد) مشهد تخریب شد، هر دو نفر ما به عنوان طلبه در حوزه علمیه (نواب صفوی) مشهد حضور داشتیم و با چشمان خود دیدیم که پس از تخریب مسجد شیخ فیض محمد جامعه اهل سنت مشهد که در خیابان اصلی روبروی بانک ملی مرکزی مشهد لنگه‌هایی که بر دوش داشتند پهن کرده و با صافبندی و اقامه نماز، همانند سوگواران عمامه‌ها را از سر برداشته و اشکریزان بر روی چشم‌ها می‌گذاشتند و به ناله و زاری می‌پرداختند،

و اکثر جامعه اهل سنت غیور ساکن مشهد را مشاهده کردیم که همه سر شکسته و یکتا پیراهن و ژولیده بودند. جوان طلبه‌ای از ساکنان تقی‌آباد مشهد می‌گفت: روزی پیرمردی را با چهره‌ای نورانی دیدم که سرش شکسته و پا برهنه بود، گفتم: می‌خواستم به او غذایی بدهم ایشان در جواب گفتند: عبادتگاه ما شهید شده است! و من هیچ تمایلی به غذا ندارم و در همین لحظه دیدم که اشک از چشمانش جاری شد که قلب هر انسان با وجدانی را جریحه‌دار می‌کرد. ضمن بحث پیرامون تخریب مسجد فیض و تجدید خاطرات با یکدیگر از شخصیت و جایگاه حضرت علی و اینکه بعضی‌ها با طرح مسائل غیر واقعی و خرافی شخصیت آن حضرت را تخریب و مخدوش می‌نمایند، بحث و گفتگو داشتیم.

در همین حال پیرمردی که در کنار فضای سبز پارک و نزدیک به ما نشسته بود و عمامه سبزی به سر داشت و گویا که سید بود، به تصور اینکه ما سنی هستیم و داریم به حضرت علی توهین می‌کنیم، دفعتاً با زدن سنگ و یا آجری بر فرخ آقای محمدی زد و وی را طوری مجروح کرد که خون از سرش جاری شد.

پس از سفر دو روزه مجدداً به تهران باز گشتیم. در این وقت تقریباً امتحانات به پایان رسیده بود و با نمرات قبولی ترم را پشت سر گذاشتیم. حدوداً پنج روز بعد به انجمن اسلامی احضار و پیرامون اعمال خلاف ما،

توضیحاتی خواسته شد که اتفاق مزبور اولین جرقه و یا آغاز درگیری‌های ما در ترم دهم و محیط دانشگاه بود.

آغاز ترم جدید و تحولات تازه:

پس از مراجعت از شهر مشهد، ثبت‌نام و شروع ترم دهم و اساساً حضور در دانشگاه، یک روز از بلندگوی دانشگاه من و آقای محمدی را به دفتر انجمن اسلامی دانشگاه صدا زدند. در دفتر انجمن اسلامی، اعضای هیئت علمی دانشگاه و امام جماعت دانشگاه و نیز مسئول انجمن اسلامی دانشگاه حضور داشتند. پس از صحبت‌های مقدماتی، مسئول انجمن اسلامی دانشگاه خطاب به ما گفت: راست بگوید عامل اصلی انحراف عقیده شما و ایجاد تشنج و آشفتگی در دانشگاه (منظور ایشان شعارنویسی بر تخته کلاس بود)، کیست و مساله چیست؟ آقای حسینی پس از بحث‌های فراوان گفت: مساله را آن چنان که هست و اتفاق افتاده بیان کنید تا بتوانیم قبل از آنکه مساله به جاهای باریک بکشد (احتمالاً منظورش اطلاعات بود) به اصطلاح خودمان سر و ته قضیه را به هم آوریم.

مسئولین به صورت اشاره و کنایه می‌گفتند: از سنی شدن و سنی بودن ما ناراحت نیستند، و بیشتر روی این تکیه داشتند که در حد مسؤلیت‌های انجمن اسلامی باید از بی‌نظمی و تشنج در دانشگاه جلوگیری نمایند، و می‌گفتند به همین جهت مساله را پیگیری می‌نمایند. اما ما کاملاً متوجه این مساله شده بودیم که بحث ناامنی

دانشگاه با توجه به اینکه هیچ‌گونه ناامنی و تشنج در دانشگاه وجود نداشته و ما نیز به هیچ وجه عامل ناامنی نبوده و نخواهیم بود، تعبیر ما این بود که مسئول انجمن اسلامی دانشگاه و سایرین از سنی شدن و یا سنی بودن ما بسیار حساس و ناراحت هستند، با این حال در پاسخ به سؤالات آقای حسینی گفتیم که با مطالعه و تحقیق تغییر جهت و عقیده، و یا به عبارتی سنی شده‌ایم. لذا از بحث سنی شدن خود، عامل را فقط مشیت خداوندی می‌دانیم و نه غیر آن. به هر حال تاکید آقایان تا حدی بود که به اصطلاح اگر واقعیت را نگوئیم کنترل از دست آنان خارج و سر کار ما به اطلاعات کشیده خواهد شد، اما واقعیت جز آنکه گفتیم چیز دیگری نبود.

لذا نظر آقایان تأمین نشد و نهایتاً مسئول انجمن اسلامی دانشگاه قلم و کاغذی به آقای محمدی داد و گفت: بنویسید که اشتباه کرده‌ایم و مجدداً مرتکب عمل خلاف نخواهیم شد آقای محمدی قلم و کاغذ را گرفت و نوشت تا به حال اشتباهی نکرده‌ایم، فقط اشتباه ما این است که عاشق دین خدا شده‌ایم و می‌خواهیم که موحد باشیم، نوشته را به وی داد. او پس از مطالعه‌ی کاغذ، خشمگین‌تر از قبل شد.

ما را از دفتر انجمن اسلامی دانشگاه بیرون کرده، مدت چند روزی گذشت که در فضای دانشگاه و در حالی که به اتفاق تعدادی از همکلاسی‌ها و دانشجویان در محوطه دانشگاه بودیم، یک دستگاه اتومبیل پاترول در جلوی درب متوقف و دو نفر آمدند و بدون سؤال و

جواب من و آقای محمدی را می‌خواستند سوار ماشین کنند. زمانی که کشان کشان می‌خواستند ما را به طرف اتومبیل ببرند، دانشجویان حاضر در محوطه با مشاهده صحنه که آن را تحقیر و اهانت به قشر دانشجویی می‌دانستند، به اعتراض پرداختند تا حدی که تشنج بیشتر و برخورد دانشجویان را با مامورین اطلاعات محتمل می‌نمود. مامور اطلاعاتی با مشاهده وضعیت پیش آمده، از موضع سرسختانه خود صرف‌نظر کرده و با عنوان این مساله که مامور هستیم و معذور، و به قول خودشان خواستند محترمانه ما را ببرند که با این ترتیب ما را سوار ماشین کردند و به اداره اطلاعات بردند.

اشاره به این مساله را نیز ضروری می‌دانم آنچه که به نظر رسید و شاید مهمترین عامل که سبب گردید به موضع‌گیری سرسختانه مامورین اطلاعات عکس‌العمل نشان داده و تا سر حد برخورد و ایجاد تشنج مقاومت کنند، قطعاً حضور دانشجوی سنی مذهب بنام (محمد رضا موسایی) که اهل گرگان و دانشجوی نمونه علوم پزشکی و هم ترمی ما بود، و حتی در زمانی که نماز جماعت را در دانشگاه برپا داشتیم، ایشان یکی از کسانی بود که پشت سر ما نماز اقامه می‌کرد، و به اتهام حادثه همان روز و مدتی بعد و شاید به فاصله حدود سه روز بعد وی نیز دستگیر شد.

به هر حال به محض بردن ما به اطلاعات، چشمان ما را بسته و پس از منتقل شدن به اتاق رخت‌کن و تعویض لباس و پوشاندن لباس مخصوص زندان به سلول‌های تک نفری انتقال یافتیم.

فضای زندان یا بازداشتگاه و هر آنچه که تعبیر می‌شد تا حدی تاریک و خوفناک بود که تصور آن را نمی‌کردیم. برای اولین بار من و آقای محمدی چشم بسته به دفتر رئیس و یا هر کسی دیگر که وی را حاجی صدا می‌کردند برده شدیم. حاجی با مقدمه‌چینی و به اصطلاح تذکر در مورد اعمال خلاف و یا موارد اتهام از ما خواست عامل اصلی به اصطلاح گمراهی خود را بازگو و معرفی نماییم.

با توجه به اینکه در رابطه با سنی شدن عاملی جز مشیت خداوندی وجود نداشت، واقعیت را گفتیم و اظهار داشتیم که تغییر عقیده ما صرفاً بر اساس مطالعات و تحقیقات و برداشت‌های شخصی بوده، که البته ایشان اظهارات ما را دروغ و کلک و غیره تعبیر کردند و گفتند که من فعلاً هم قاضی هستم و هم خدای شما "معاذ الله" و همه چیز را اگر راست بگویید، کمکتان می‌کنم، در غیر این صورت هر چه بخواهم عمل می‌کنم.

چون شخصیت مزبور (حاجی) با مقاومت سرسختانه آقای محمدی که به حق از من شایسته‌تر، شجاع‌تر و با شهامت‌تر بود روبه رو شد، و پاسخ‌های علیرضا، حاجی را سخت خشمگین کرد، نهایتاً حاجی با

زدن سیلی به صورت آقای محمدی گفت: هر طور شده حقیقت را از گلویتان بیرون می کشم.

چون حاجی نتوانست از ما اعتراف بگیرد و خصوصا با مقاومت آقای محمدی مواجه شد، ناگزیر به روش دیگری دست زد، یعنی نصیحت و توجیه و غیره که در چنین حالی حاجی خطاب به آقای محمدی گفت می دانی اینجا کجاست؟ آقای محمدی در جواب گفتند: اینجا جایگاه شیاطین است. سپس حاجی گفت: می دانی که من کی هستم. محمدی پاسخ داد: شما هر که باشید من خیلی شما را دوست دارم. حاجی خطاب به محمدی گفت: چرا مرا دوست دارید؟ آقای محمدی گفت: بخاطر اینکه خیلی احمقی.

به هر حال پس از پذیرایی مفصل ما را روانه تک سلولها کردند از آن به بعد ما را به طور جدا جهت بازجویی می بردند و ظرف یک هفته که در زندان بودیم، جز اینکه صدای همدیگر را می شنیدیم به لحاظ اینکه شب و روزی در زندان نبود و گویا همیشه شب بود، همدیگر را ندیدیم.

ده روز زندان پایان یافت و نمی دانیم که چطور شد تا اینکه پس از ده روز لباس ما را پوشاندند و با چشم بسته ما را بیرون بردند. وقتی متوجه شدیم در نزدیکی دانشگاه چشمهای ما را باز و رها کردند که همان روز با حضور در دانشگاه و دفتر انجمن اسلامی که آقای وحید خراسانی و پدر نیز حضور داشت، به محض مشاهده ما، پدر نیز مرا با

زدن سیلی و کتک‌کاری مورد ملامت قرار داد. آقای محمدی به پدر گفت: ایشان به اندازه کافی کتک خورده است لااقل شما ایشان را بیشتر نزنید. پدر با ناسزاگویی و فحش به آقای محمدی اظهار داشت به شما ربطی ندارد. به هر حال پس از ده روز زندان و آزاد شدن، ترجیح دادیم از انجام هرگونه اعمال احساس‌گونه و حساب نشده پرهیز کنیم، و ناگزیر شدیم از ابراز عقیده در ملاء عام و یا اقامه نماز جماعت و شعارنویسی و غیره خودداری نمائیم. که به قول و یا تعبیر آقایان، عاقل و یا سر عقل آمده بودیم. البته تحلیل شخصی ما این بود که عامل اصلی درگیری و ایجاد مشکلات مزبور، آقای دکتر حکاکیان بود، ایشان عضو هیئت علمی دانشگاه و شاید عضوی از اطلاعات بود.

دیدار با آیت الله وحید خراسانی و آیت الله استادی:

آیت الله وحید خراسانی در دفتر انجمن اسلامی به من گفت: در فرصت مناسب به قم بیایید تا با یکدیگر دیداری داشته باشیم. لذا پس از چند ماهی که از آغاز ترم یازدهم سپری شده بود، به اتفاق آقای وحید خراسانی به قم عزیمت و با حضور در حوزه علمیه قم با توجه به اینکه با محیط حوزه علمیه، اساتید، و طلاب آشنایی کامل داشتم، اما احساس نمودم که نگاه‌ها به نحوی به ما معطوف شده که احساس بیگانگی می‌کردم. لذا تمایل چندانی به ماندن در حوزه علمیه را نداشتیم. به منزل آقای وحید خراسانی رفتم. آیت الله با نگاه‌های خود این پیام را داد که آن رابطه دوستانه و خاص استاد و شاگردی و معمول

قبلی را نداشتیم. با توجه به این که ایشان استاد ما نیز بود، ارادت و احترام خاصی به ایشان داشتیم و شاید همین تعلق خاطر بود که آقای وحید خراسانی ما را ضمانت و از زندان آزاد نمود.

به هر حال باب مذاکره گشوده شد. آقای وحید خراسانی خطاب به ما گفت: احسنت به شما که از طلبه‌های بسیار برجسته و به اصطلاح امیر حوزه علمیه بودید. بسیار از شما گله‌مندم چون احساس می‌کردم امیر حوزه شما بودید که تمام اساتید و برنامه‌های حوزه علمیه قم را نقش بر آب کردید. سپس افزود انتخاب و اعزام شما در ماموریت‌های مختلف به مناطق سنی نشین اساساً به این جهت بود که شما به حوزه علمیه و خصوصاً مکتب علوی، افتخار می‌کردید اما متأسفانه، نه تنها این طور نشد، بلکه شما مایه سرافکنندگی حوزه و مکتب علوی نیز شدید.

سپس افزود تصور ما بر این بود که حضور شما طلبه‌های ممتاز و برجسته در مناطق سنی نشین کاملاً تاثیرگذار باشد، اما متأسفانه آنچه شاهد هستیم نه تنها تاثیر مثبت به جای نگذاشت بلکه خود نیز تحت تاثیر تبلیغات تعدادی سنی وهابی که اساساً با مکتب علوی عناد و عداوت دارند، قرار گرفته‌اید و به تمامی معتقدات شیعی خود پشت کرده و مذهب خود را به بازی گرفتید و تا حدی آبرو و اعتبار حوزه علمیه، مذهب شیعی، مکتب علوی و حتی خانواده خود را زیر سؤال برده و بی‌اعتبار کرده‌اید که دانشجویان در دانشگاه را متاثر کرده‌اید، و انگیزه‌های درونی آنان را از بین برده‌اید، طوری که دانشجویان جهت

انجام مناسبت‌های مذهبی و برنامه‌های مذهبی حضور نمی‌یابند. و همچنین اضافه نمود آنقدر مذهب شیعی و خط فکری شیعه را سبک پنداشته‌اید و به آن ضربه وارد کرده‌اید که تاکنون سابقه نداشته است. در پایان گفت: چنانچه مشکل مالی داشته باشید و یا سبب ضعف و نیاز مالی و از این جهت به مذهب شیعی خود پشت کرده‌اید و سنی شده‌اید، پول هر چه بخواهید حتی تا سطح پنج، ده میلیون تومان به شما خواهم داد.

با وجودی که من و آقای علیرضا محمدی ارادت و احترام خاص نسبت به آقای آیت الله وحید خراسانی داشتیم و به هیچ وجه نمی‌خواستیم حرکت و یا برخورد نامناسبی انجام دهیم که حمل بر بی‌ادبی شود اما ضرورت ابراز عقیده به ما حکم کرد تا ضمن مراعات احترام و حریم حرمت استاد و شاگردی به توصیه‌های به اصطلاح استادگونه و پدرگونه آقای آیت الله وحید پاسخ گوئیم که در این حال بنده صحبت آقای وحید خراسانی را قطع کرده و گفتم: شما خودتان می‌دانید که ما چقدر نسبت به حضرت علی ارادت و احترام قائل هستیم، اما اینجا بحث عقیده است و ما به جهت مطالعه و تحقیق به باورهای دینی اتصال یافته و سنی شده‌ایم. لذا بحث پول و مسائل دنیوی دیگر برای ما حتی یک ریال ارزش ندارد و به این صورت توجیه و تاکید کردیم راهی را که انتخاب کرده‌ایم بدون بازگشت خواهد بود. سپس بنده گفتم: البته عذر می‌خواهم که در محضر استاد

خودم این موضوع را مطرح می‌کنم، اینجا بحث عقیده است و خطاب به آقای وحید خراسانی گفتم شما بحث از پنج میلیون تومان دارید اما ما حاضریم بیست میلیون تومان به شما بدهیم و شما سنی شوید که بالاخره احساس کردیم ادامه بحث از این نوع نه تنها مشکل ما و آقای وحید خراسانی را حل نخواهد کرد، بلکه تصور کردیم که زمینه‌های ایجاد کدورت بیشتر را به همراه خواهد داشت. لذا ترجیح دادیم با ختم جلسه از ایشان خداحافظی کنیم که در همین حین ایشان گفتند: آقای آیت الله استادی به من گفته است در صورت حضور شما نزد من نیز دیداری داشته باشند که بر اساس توصیه مزبور به خدمت آیت الله استادی و آیت الله مکارم شیرازی رسیدیم.

آیت الله استادی، ریاست حوزه علمیه قم را نیز به عهده داشت که با حضور در منزل ایشان و جلسه یک ساعته ایشان نیز عینا همان مطالبی که آیت الله وحید خراسانی گفته بودند را تکرار کرد. سپس با خدا حافظی از ایشان به تهران مراجعت نمودیم. به هر حال در موقع خدا حافظی با هر دو شخصیت روحانی مذکور احساسات و عمق نارضایتی و تاسف آنان را نسبت به گمراه شدن ما! کاملا درک نمودیم.

سفر به کاشان و سخنرانی در مسجد کاشان:

به اتفاق آقای محمدی با ماشین شخصی خودمان به کاشان عزیمت کردیم. البته هدف از مسافرت کاشان را قبلا در ذهن خود برنامه‌ریزی کرده بودیم به نحوی که قرار گذاشتیم با حضور در کاشان و برقراری

ارتباط با فرزند "آیت الله مدنی" که مدیریت حوزه علمیه را به عهده داشت، برنامه سخنرانی داشته باشیم، گرچه از آثار و نتیجه مسافرت و سخنرانی در کاشان آگاهی کامل داشتیم و می‌دانستیم سخنرانی در چنین مکانی خاص، پرداخت بهای سنگینی برای ما به همراه داشت و یا به تعبیراتی اجرای چنین برنامه‌ای مصداق کامل خودکشی و درگیری‌های بعدی و غیره خواهد بود، اما تمام مشکلات را پذیرفتیم، و یا به عبارتی اعتراف داریم به این که انگیزه‌های درونی و اعتقادی سبب شده بود بدون توجه به آثار و عواقب خطر ساز چنین برنامه‌ای، به اصطلاح ریسک کرده و تمامی آثار تخریبی این سفر را پذیرفتیم.

بر این اساس عزم سفر کرده بودیم. پس از ورود به کاشان آقای "مدنی" فرزند "آیت الله مدنی" را در منزلشان ملاقات کردیم. با توجه به آشنایی قبلی که با ایشان داشتیم برنامه سفر خویش را به اطلاع ایشان رسانیدیم. از او خواستیم تا ترتیب برگزاری جلسه سخنرانی را بدهند. آقای مدنی که احتمالاً از تحولات اعتقادی (سنی شدن ما) بی‌خبر بود و یا از مشکلات و گرفتاری‌های ایجاد شده در دانشگاه اطلاعی نداشت، لذا پذیرفت و در مناسبتی خاص و در یکی از مساجد کاشان برنامه سخنرانی را ترتیب داد که با این شکل توانستیم در مسجد کاشان سخنرانی داغی را ارائه نماییم.

البته اشاره به این نکته را نیز ضروری می‌دانم، که آقای محمدی به لحاظ داشتن لکنت زبان، معمولاً برنامه سخنرانی را به عهده من

می گذاشت. لذا در ابتدای بحث و سخنرانی سعی کردم کلی بافی و یا کلی گویی را مراعات و در شرح و بیان عقیده، تعدیل و نظرات اعتقادی خود را طوری مطرح سازم که احساس برانگیز نباشد، اما این طور نشد و به اصطلاح تا جایی پیش رفتم که خط فکری شیعی را زیر سؤال بردم، و به خط قرمز رسیده بودم.

چون بحث شخصیت و جایگاه "حضرت عمر" در بین خلفاء و صحابه پیامبر ﷺ و همچنین این نکته را اضافه کردم که اسلام آوردن علی آنچنان که می گویند و می نویسند باعث فخر و مباهات نیست زیرا علی کودکی بیش نبوده و در خانه رسول الله ﷺ پرورش یافته و افکار و اخلاق و عقیده رسول الله ﷺ در او نیز تاثیرگذار بوده، پس اسلام آوردن حضرت عمر مهم است که ایشان یکی از بزرگان قبایل بوده و موضوع "ابولؤلؤ" ملعون نیز به میان کشیده شد، حضار در جلسه که شاید تا آن زمان هیچ گاه با چنین سخنرانی و از زبان هیچ روحانی شیعی نشنیده بودند و به اصطلاح گنگ و منگ و گیج و متعجب شده بودند که چه شده که یک روحانی شیعی از شخصیت "حضرت عمر"، و به قول آنها دشمن اهل بیت این طور و با احترام یاد می کند.

به هر حال وضعیت را به حدی نامناسب دیدم که ترجیح دادم به سخنرانی خاتمه دهم. پس از ختم جلسه سخنرانی به هر شکلی که شد از مسجد خارج شده و به تهران برگشتیم.

مدتی بعد از برگشتنمان به تهران، سخنرانی مزبور بازتاب نامناسبی در فضای دانشگاه به جا گذاشت و تقریباً این طور مطرح می‌شد که تعدادی سنی وهابی با لباس روحانی شیعی در مسجد کاشان سخنرانی کرده‌اند.

البته آنچه که به نظر می‌رسید، خبر مزبور بازتابی از سخنرانی روز جمعه بعد، امام جمعه کاشان بود که با انتقاد از عملکرد نیروی اطلاعاتی در مورد اجازه دادن سخنرانی به دو نفر سنی وهابی در مسجد کاشان که به قول ایشان از دشمنان مذهب شیعی تعریف و یا تمجید نموده بودند را زیر سؤال برد.

پس از فروکش نمودن بازتاب خبر سخنرانی در کاشان و آرام شدن فضای دانشگاه، متوجه شدیم که دانشجوی زندانی (محمد رضا موسایی)، پس از دستگیری توسط مامورین اطلاعات و شکنجه‌های روحی و روانی و خصوصاً شوک‌های برقی مغز، دچار اختلالات روانی شده و در آسایشگاه روانی تهران نگهداری می‌شود. لذا من و آقای محمدی به آسایشگاه جهت ملاقات با ایشان رفتیم.

آقای (محمد رضا موسایی) که کاملاً دچار اختلالات روانی شده بود ما را نمی‌شناخت و پس از ورود ما تا حدود نیم ساعت با خنده‌های ممتد به ما نگاه می‌کرد، که با مشاهده حالت روانی این دانشجو، ناراحتی و اضطراب شدیدی به ما دست داد. زیرا ایشان از متفکرترین و مغزهای دانشگاه به شمار می‌رفتند. به هر حال بعداً متوجه

شدیم که ایشان به همین حالت شهید شده‌اند. «إنا لله و إنا إليه راجعون» این اتفاق در اواسط ترم دوازدهم دانشگاه روی داد.

اخراج از دانشگاه، شکنجه و زندان:

در ابتدای ترم سیزدهم قرار داشتیم، پس از شایعات زیادی در مورد واقعه سخنرانی کاشان و به دنبال آن شهادت "محمد رضا موسایی" سعی می‌کردیم تا از انجام هرگونه تحرک و عمل غیر معمولی، خصوصاً اعمال غیر متعارف و بر پایی نماز جماعت که در دانشگاه زمینه‌های عدم رضایت ^{سین} دانشگاه، به ویژه انجمن اسلامی را به دنبال داشت، پرهیز نمائیم، اما واقعه شهادت "محمد رضاموسایی" باعث شد تا به مناسبت گرامیداشت خاطره و یاد این دانشجوی شهید، مجلس بزرگداشتی برگزار نماییم.

پس از برگزاری مجلس و اقامه نماز جماعت که حدود هشتاد یا نود نفر دانشجوی شیعی حضور داشتند، ضمن ایراد سخنرانی، مساله و بحث دو نفر سنی وهابی و سخنرانی آنان در مسجد کاشان را مطرح کرده، با این ترتیب افشا نمودم که آن دو نفر سنی وهابی من و آقای محمدی بوده‌ایم.

روز بعد دفتر انجمن اسلامی دانشگاه من و آقای محمدی را احضار کردند. باز آقای دکتر حکاکیان آنجا حضور داشت، به ما تذکر داده شد و یا به قول خودشان اتمام حجت گردید چنانچه در آینده در

محیط دانشگاه چنین جلسه و گردهمایی صورت گیرد، با ما شدیداً برخورد خواهد شد.

مدتی بعد به مناسبت خاصی قرار شد اجتماعی در دانشگاه تشکیل شود. یکی از روحانیون که مسئولیت برنامه‌ریزی و اجرای جلسه را به عهده داشت، پس از مقدمه چینی و تعریف و تمجیدهای زیادی، پاکتی را که گویا حاوی پنجاه هزار تومان پول بود، به من داد و سپس افزودند در افتتاحیه جلسه، آیاتی از قرآن کریم را تلاوت کنید اما حتماً در پایان تلاوت (صدق الله علی العظیم) بگویید. احساس کردم که ایشان مورد خاصی را در نظر دارد، گویا مطلع شده‌اند که من سنی شده‌ام، احتمالاً این تلقی را داشت که سنی‌ها از تلفظ نام "علی" حتی در قراءت نیز اکراه دارند.

عجب طرز تفکر احمقانه و ابلهانه‌ای بود، کدام مسلمان اهل سنت است که از ذکر نام "علی" اکراه داشته باشد؟ به هر حال چون خواستم که فقط لج ایشان را در آورم و یا ایشان را کلافه نمایم گفتم خیر من به هیچ وجه "صدق الله العلی العظیم" نمی‌گویم و (صدق الله العظیم) می‌گویم و به این صورت بگو مگو بین من و جناب آقای رضایی به حدی رسید که با گذاشتن پاکت محتوی پول در دستش، گفتم به هیچ وجه حاضر به قراءت نیستم. اما چون برنامه افتتاحیه نزدیک و احتمالاً شخصی دیگر حضور نداشت، لذا با اصرار و سماجت اساتید دانشگاه

خصوصاً آقای دکتر "هدایت" به قرائت قرآن پرداختم و با "صدق الله العظیم" تلاوت را خاتمه دادم.

پس از اتفاق مزبور، صبح روز دوم و یا روز سوم بود که به دفتر دانشگاه احضار و با فاصله فقط نیم ساعت، حکم اخراج من را پس از هفت سال تحصیل در دانشگاه شهید بهشتی، صادر نمودند. و به این ترتیب عملاً از دانشگاه اخراج شدم.

گرچه آقای محمدی بعد از فهمیدن ماجرا که بیشتر از من ناراحت به نظر می‌رسید، خواست با شخصی که حکم اخراج من را داده بود مشاجره نماید، اما آن بنده خدا خودش گفت که فقط مسئولیت ابلاغ حکم اخراج را دارد و بس، و تصمیم‌گیری در خصوص اخراج از دانشگاه بر اساس تصمیمات کمیسیون و یا هیئت علمی دانشگاه و غیره صورت گرفته است.

پس از اخراج از دانشگاه، تلفنی پدرم را مطلع کردم اما پدر ضمن اینکه سخت عصبانی به نظر می‌رسید گفت مبارکت باشد حالا راضی شدی؟ برو گاوی قربانی کن. به هر حال ناراحت و مضطرب به خانه آمدم و با سرکوفت زدن و ملامت‌های والدین، پدر بزرگ‌ها و مادر بزرگ‌ها و سایرین مواجه شدم. البته پدر و مادر تلاش زیادی به عمل آوردند تا زمینه‌های برگشت مرا به دانشگاه فراهم سازند و حتی مسئولین دانشگاه پذیرفتند و مشروط نمودند به اینکه توبه کنم. اما

شرایط آقایان به نحوی بود که برای من به هیچ وجه قابل قبول و پذیرش نبود.

حتی یکی از روحانیون که در انجمن اسلامی دانشگاه حضور داشت یک روز با هم برخورد کردیم ایشان به من گفتند: که من خواب دیده‌ام شما توبه کرده‌اید و به دانشگاه برگشته‌اید، من در جواب ایشان گفتم: خیر است خوابی پریشان و غیرقابل تعبیر می‌باشد.

سفری به سوی بلوچستان

پس از اخراج از دانشگاه و سرکوفت خوردن و ملامت شدن توسط والدین و با توجه به اینکه شرایط غیرقابل تحملی برایم ایجاد شده بود، به اتفاق آقای محمدی تصمیم گرفتیم سفر مجددی به بلوچستان داشته باشیم.

در بلوچستان با تعدادی از شخصیت‌های روحانی ارتباط برقرار کرده و در مورد وضعیت خویش توضیح دادیم و گفتیم قبلاً شیعه و حالا سنی شده‌ایم و تقاضا نمودیم تا در حوزه‌های علمی (مدارس دینی) به تحصیل مشغول باشیم اما آقایان که عمدتاً اعتماد به ما نداشتند و تصور می‌نمودند که اطلاعاتی و جهت کسب خبر آمده‌ایم، با عنوان این‌گونه مطالب که مدرسین و طلاب با لهجه‌های محلی تدریس و تحصیل می‌نمایند، محدودیت‌های مکانی و تغذیه دارند، امکانات کافی ندارد و غیره، از پذیرفتن ما خودداری نمودند، اما تحلیل شخصی ما

این بود که آقایان اساساً اعتماد و یا اعتباری به قول و قرارهای شیعه قائل نیستند که با این ترتیب مجدداً به تهران باز گشتیم.

بازگشت به تهران

پس از بازگشت از مسافرت چند روزه بلوچستان، و حضور در خانواده، پدرم که سخت ناراحت و عصبی شده بود بدون توجه به عواطف پدری و ملاحظات شخصیتی و جایگاه اجتماعی خود که یک پزشک بود، به خشونت متوسل شده و با سیلی و مشت و لگد و کابل برق، به جان من افتاد و هر چه قدر که توانست مرا کتک کاری کرد. به هنگام اعمال خشونت و کتک کاری مادرم که شاید از دیدن صحنه مذکور شدیداً ناراحت شده بود، به قصد میانجیگری جلو آمد اما پدرم تا حدی عصبی و خشن شده بود که مادر را نیز کتک زد.

در آن روز و یا شاید روز بعد چندین بار از هوش رفتم که با ریختن آب سرد به سر و صورتم به هوش آمدم. در آخرین مرحله کتک کاری و زمانی که پدر خواست از منزل بیرون برود دست و پای مرا بسته و به نحوی که قصاب‌ها لاشه گوسفندان را آویزان می‌کنند، مرا آویزان نمود که پس از خروج پدر، مادرم وضعیت پیش آمده را تلفنی به اطلاع آقای محمدی رسانید و از او خواست تا مرا بیرون ببرد. زمانی که آقای محمدی رسید جانی نداشتم و آقای محمدی همانند جنازه‌ای مرا به دوش گرفت و از منزل بیرون برد که بالاخره از آن

اتفاق چند روزی نگذشته بود که حادثه دستگیری من و آقای محمدی پیش آمد.

دستگیری مجدد:

در منزل آقای محمدی نشسته بودیم، درست یادم هست که دختر بچه چهار ساله‌ی ایشان که در عالم کودکانه خود غرق و در حال بازی با یک ظرف بزرگ و پر از آب بود، ناگهان درب منزل به صدا در آمد پس از باز شدن درب منزل تعدادی اطلاعاتی وارد منزل شدند بلافاصله من و آقای محمدی را دستبند زدند در حالی که کشان کشان به بیرون می‌بردند دوید و با دو دست کوچک خود دستبندهای پدر را گرفت و آنقدر فشار می‌داد و تلاش می‌کرد که دست بندها را پاره و یا باز کند، اما موفق نشد. مجددا شلوار پدر را محکم گرفت و آن چنان جیغ و داد کشید که دیدن آن لحظات عاطفی قلب هر انسان با عاطفه‌ای را به درد می‌آورد.

به هر حال چاره‌ای نبود، در حالی که دو دست آقای محمدی دست بند زده شده بود، دست‌های خود را دور گردن دخترش انداخت و پیشانی و فرق سر او را بوسید و خدا حافظی کرد. دیدن آن صحنه و تلاش کودک و خدا حافظی پدر، دل هر نظاره‌گری را آتش می‌زد.

پس از دستگیری من و آقای محمدی به واحد اطلاعات کشوری انتقال داده شدیم. البته نمی‌دانیم کجا بود. در اطلاعات برخورد

نامناسب و یا شکنجه و آزار بدنی در کار نبود. اوقات ما بیشتر صرف مصاحبه و مکالمه، بازجویی، تکرار مکررات و از این نوع بود. البته سؤالات از ما اساساً پیرامون مسائلی از این که چگونه و چطور شد که گمراه شدید، عامل چیست و کیست و عمدتاً پرسش و پاسخ در این زمینه‌ها بود. تصور می‌کنم که حدوداً ده یا دوازده روز به طول انجامید. البته از همان اوایل دستگیری و توقیف در اطلاعات کشوری با وجودی که همیشه جز در مواردی که در اتاق خود بودیم، در حالت چشم بسته به سر می‌بردیم. آقای محمدی گفت: که عموی من یعنی (فرشید) را در حین بازجویی از ما دیده که حضور داشته است. این احتمال وجود داشت که عمویم یکی از عوامل مهم اطلاعاتی بوده باشد.

انتقال به شکنجه گاه مخوف اطلاعات:

پس از حدود ده روز بازجویی ما را به واحد دیگری که شکنجه گاه مخوف و عظیمی بود، انتقال دادند. در حالی که چشمان ما را بسته بودند، فردی با صدای ناهنجار و کلفت خطاب به آن مأمور و یا مأمورانی که ما را بدرقه و انتقال داده بودند، گفت: اینها همان یاران عمر و دشمنان علی هستند.

به هر حال پس از تحویل ما و رفتن مأموران، مجدداً همان مرد با صدای کلفت و ناهنجار خطاب به ما گفت: آیا می‌دانید اینجا کجاست؟ سپس افزود: اینجا جایست که خرها را می‌آورند و انسان می‌کنند.

نحوه صحبت این شخص که وی را حاجی صدا می‌زدند، دل ما را تکان داد، سپس ما را در دو اتاق جدا از هم و سلول تک نفری قرار دادند. فاصله ما به حدی بود که به زحمت صدای یکدیگر را می‌شنیدیم. البته وضعیت محل نگهداری به حدی نامناسب بود که بوی تعفن می‌داد. به هر حال پس از مدتی که نمی‌دانم چقدر گذشت ما را برای حساب و کتاب به صورت انفرادی بردند. اول آقای محمدی را بردند، نمی‌دانم با او چه کار کردند اما زمانی که نوبت من رسید و به قول آنان اعتراف نمودم اول با نصیحت و سپس با سیلی و لگد از من حسابی پذیرایی کردند. البته واقعا منظور شکنجه‌گران را از اعتراف نمی‌دانستم، چون هر چه کرده و یا گفته بودیم، همه را در همان مرحله تحقیقات و در اطلاعات کشوری گفته بودیم و یا در واقع چیزی برای گفتن نداشتیم، اما به قول آقای محمدی شیاطین چه نوع اعترافاتی و یا مسایلی مطرح می‌نمودند که روح ما از آن خبر نداشت؟

واقعا اعتراف به صورت رازی در آمده بود و اینکه به چه چیز و چگونه اعترافی داشته باشیم تا نظر شکنجه‌گران را تأمین نماید، اما نشد.

یکی دو روز بعد دوباره جهت حساب و کتاب و یا اخذ اعتراف احضار شدیم. این بار نیز با زدن شلاق و سیم کابل به کف پاها تا حدی که امکان راه رفتن نبود ما را شکنجه دادند، اما نتوانستند از ما اعتراف بگیرند.

مرحله سوم و در چند روز بعد به داخل اتاق بزرگی که احساس می‌کردم در طبقه پایین است، ما را بردند. ابزار و آلات پیشرفته شکنجه و

آزار بدنی به صورت اتوماتیک گذاشته شده بود البته اینکه با ما چه کردند و چه دیدیم و چه شد، خدا می‌داند و همین بس که ترسیم تصویر آنچه که شد در ذهنم به هیچ صورت نمی‌گنجد.

فقط از خداوند سبحان می‌خواستیم که هیچ انسانی را به این محل نکشاند و استغفار می‌نمودیم. چند روزی گذشت، سپس مرحله چهارم حساب و کتاب شروع شد. شکنجه و آزار شاید از بدترین نوع خود بود. یعنی با وارد کردن شوک‌های برقی به مغز برای اولین بار با این روش شکنجه مواجه شده بودیم، احساس می‌کردم به محض وارد نمودن شوک از هر دو طرف و داخل گوشه‌هایم خون بیرون می‌زند که البته در این روش فقط مدت زمان کوتاهی مقاومت و در هر مرحله شوک بیهوش افتاده و تا زمانی اصلاً نمی‌فهمیدم که بر سر ما چه آمده است. به هر حال این روش چندین بار تکرار شد.

سپس روش دیگر که به شکل دیگری بود را به کار گرفتند. که با بستن میچ هر دو پا به میله‌ای بالا کشیده می‌شدیم و پس از مدتی سرا پایین قرار داده می‌شدیم تا آنچه که در شکم و معده بود بیرون ریزد، و بعضاً خون از دهانمان بیرون و جاری می‌شد. در آخرین بار که جهت حساب و کتاب و یا شکنجه برده شدیم. ابتدا آقای محمدی را بردند. نمی‌دانم با وی چکار کردند اما زمانی که نوبت به من رسید، جایگاه علیرضا را آن چنان غرق در خون دیدم، که به نظر می‌رسید شهیدش کرده‌اند. کاملاً از آن میز و یا تخت و یا هر چه که گفته می‌شد

خون‌های تازه می‌چکید پس از بردن من در جایگاه و پای میز محاکمه احساس می‌کردم که آخرین لحظات حیات من است و مرگ من قطعی است. البته اینکه چه شد و چه کار کردند نفهمیدم اما آنچه که بعدا و در اتاق و یا سلول خود متوجه شدیم این بود که از تمام بدن احساس درد می‌کردم و کاملا دچار ضعف شده بودم، گویا جنازه‌ای بیش نبودم. پس از این شکنجه که احتمالا آخرین مرحله شکنجه‌ها بود، تا مدت زمان حدودا سه روز از اعمال شکنجه خودداری نمودند. البته به طوری که بعدا متوجه شدیم چون قرار بود قریبا به دادگاه برده شویم شاید علت توقف شکنجه به همین منظور بوده باشد.

پس از حدود سه یا چهار روز که تقریبا توان سر پا ایستادن داشتیم، به دادگاه ویژه روحانیت برده شدیم. پس از ورود در دادگاه در حالی که پدر و مادرم نیز حضور داشتند به محض دیدن پدرم سعی کردم ایشان مرا نبینند، لذا خود را پشت سر مأموری که ما را آورده بود، مخفی شدم. اما پدر مرا دید تمایل برخورد و سلام علیک با هیچ یک از آشنایان و نزدیکان حتی پدر و مادر را نداشتم و یا اینکه نمی‌توانستم، و یا شاید اجازه نداشتم که وضعیت خود را برای آنان تشریح کنم. لذا سکوت کامل را اختیار نمودیم. پس از حضور در دفتر آقای سلیمی که قاضی دادگاه بود. چهار مورد اتهام اعلام شد، به ترتیب:

۱- مرتد شدن.

۲- محاربت با خدا.

۳- مفسد فی الأرض.

۴- رابطه با آمریکا و اسرائیل.

به هر حال اینکه چطور و چگونه از خود دفاع کردیم و چه گفتیم. نمی دانم اما فقط می دانم از خداوند کمک خواستم. آقای سلیمی قاضی دادگاه حکم بازداشت موقت و انتقال به زندان (اوین) را صادر نمود. پس از صدور حکم با وجودی که حکم دادگاه صادر شده بود، مجدداً با همان مأمورین به شکنجه گاه قبلی منتقل شدیم. گویا آقایان شکنجه گران هنوز هم متقاعد نشده و یا به قولی از شکنجه دادن ما سیر نشده بودند. مرحله دیگری از شوک برقی مغزی انجام و سپس به زندان "اوین" انتقال یافتیم.

منتقل شدن به زندان اوین:

پس از انتقال به زندان "اوین" گویا در دنیای دیگری قدم نهاده بودیم. به این معنا که از جهنم به بهشت آمده ایم. چون حداقل از آن شکنجه ها و آزارهای بدنی شیاطین شکنجه گر، راحت شدیم. به لحاظ بدنی تا حدی ضعیف و نحیف و آسیب دیده بودیم که تقویت و یا ترمیم آسیب دیدگی ها مدت زمانی به طول انجامید، در زندان اوین افراد متفاوتی از هر قشر و گروه وجود داشتند، اما حوصله معاشرت و گفتگو با کسی را نداشتیم. پس از مدت زمانی پدر و مادرم به ملاقات آمدند. گرچه تمایل چندانی به ملاقات نداشتند اما به هر حال با

ملاقات والدین در ضمن صحبت‌های ایشان تقریباً متوجه شدم که پدر مقداری متعادل به نظر می‌رسد، گرچه هیچ‌گونه اعتنا و توجهی به ملاقات یا بحث‌های پدر نداشتم. چندی بعد پدر آقای محمدی نیز به ملاقات من آمد ضمن مقدمه چینی اظهار داشت اگر شما را به دادگاه احضار نمودند شخصا همه چیز را به عهده بگیرید تا زمینه آزاد شدن علیرضا فراهم شود. البته به قول خودش قول مردانه داد که پس از آزادی محمدی، زمینه‌های آزادی مرا نیز فراهم کند. گرچه اعتمادی به قول و قرارهای مردانه آن نداشتم اما قلباً دوست داشتم تا آقای محمدی هر چه زودتر آزاد شود به دو دلیل: اول اینکه خاطره روز دستگیری من و آقای محمدی و آن حالات عاطفی دختر بچه چهار ساله آقای محمدی که سعی داشت پدرش را آزاد کند، در ذهنم مجسم و تداعی شد. ثانیاً: احساس می‌کردم که پدر آقای محمدی هنوز هم به فرزندش علاقه‌مند است. لذا به پدر محمدی قولی دادم که وقت حضور در دادگاه تمامی مسئولیت‌ها را شخصا به عهده خواهم گرفت و اعلام خواهم کرد که آقای محمدی را من فریب داده‌ام (توضیحا اینکه آقای محمدی از قول و قرارهای من و پدرش کاملاً بی‌اطلاع بود).

به هر حال پس از حضور مرحله دوم در دادگاه مسئولیت تمامی قضایا را به عهده گرفتم که بر اساس حکم دادگاه آقای محمدی حدوداً پس از سه ماه زندانی، با قرار وثیقه آزاد شد.

تقریباً در پنجمین و ششمین ماه زندانی در "اوین" آثار شوکهای برقی مغزی تاثیرات خود را نشان داد، به نحوی که در زندان چندین بار دچار اختلالات مغزی شده و بی‌هوش می‌شدم. حالات روانی مزبور تا حدی خطرناک به نظر می‌رسید که زندانیان "اوین" اختلالات موجود و خطرهای ناشی از آن را به دادگاه اطلاع دادند که پس از حضور مرحله سوم در دادگاه و در حالی که تعدادی از آقایان دوستان و آشنایان قبلی که در جمع آنان آقای دکتر "حکاکیان" ملعون نیز حضور داشت - که البته بعداً متوجه شدم که سبب حضور آنان ادای شهادت علیه من بوده - پس از صدور قرار وثیقه به میزان سی و پنج میلیون تومان از زندان آزاد شدم. به هر حال عوارض آن شکنجه‌ها و اختلالات مغزی تا هنوز هم در مغز و اعصابم بروز می‌کنند و ظهور دارند.

سفر مشهد همراه پدر و مادر:

سال ۱۳۷۷ پس از صدور قرار وثیقه و آزادی از زندان و به جهت بروز عوارض مغزی ناشی از شوک‌های برقی، وضعیت روحی و جسمی مناسبی نداشتم. و پدر نیز که تقریباً متعادل‌تر شده بود، تحت نظر درمان مستقیم پدر قرار گرفتم به نحوی که بهبودی نسبی حاصل گردید. در این مقطع زمانی خاص پدر تصمیم داشت تا ترتیب اعزام من را جهت پیگیری و دنبال ادامه تحصیل و اخذ مدارک پزشکی به

خارج از کشور بدهد، اما مشکل عمده که وجود داشت و یا سد راه تصمیم‌گیری پدر بود همان مورد خاص یعنی تغییر جهت و عقیده بود، به نحوی که راهی را که انتخاب کرده بودم، بدون بازگشت می‌دیدم به هر حال والدین به حسب معتقدات شیعی خود شاید تنها راه حل مسئله را در این دیدند که به مشهد مسافرت کنیم و به زیارت امام رضا (علیه السلام) برویم و از حضرت بخواهند تا تغییرات روحی و عقیدتی در من بوجود آورد. البته برنامه مسافرت به مشهد و برنامه‌ریزی خاص و به شرح فوق به نحوی بود که من از ماهیت سفر به مشهد بی‌اطلاع بمانم. لذا تحت عنوان مسافرت به مشهد و رفع خستگی‌های روحی و روانی پس از اینکه مقدمات سفر فراهم شد، به مشهد عزیمت کردیم.

پس از حضور در مشهد، روزی به منظور زیارت مرقد امام رضا، در مرقد حضور یافتیم. مادرم حلقه زنجیری داشت که خواست آن را به گردنم بیندازد و سپس به پنجره فولادی ببندد که با این ترتیب از تصمیم مادرم متوجه شدم که می‌خواهند با بستن زنجیر دور گردن من تقاضای شفاعت نمایند که با دیدن این صحنه و تصمیم مادرم بی‌نهایت متاثر شدم و گفتم که مادر! مگر من سگ هستم که با انداختن زنجیر به دور گردنم مرا به این پنجره می‌بندید.

بالاخره هر چه گفتم که مادر! شما دکتر و روشنفکر هستید، این عقیده درستی نیست، اما مادر گفت که بچه جان سگ امام رضا بودن افتخار است. به هر ترتیبی که شد مقاومت کردم اما چون احساسات و

عواطف مادری طوری بر من غالب شده بود مقاومت را بیهوده می‌دیدم، با ناراحتی گفتم ای امام رضا اگر تو معجزه می‌کنی، پس همین الان نفسم را بگیر تا از شر مادرم راحت شوم. مادر با دیدن این صحنه تغییر موضع داد.

به هر حال بعد از آن از مادرم جدا شدم و نفهمیدم که چکار کردند و چگونه زیارت کردند. من در گوشه‌ای قرار گرفتم و با قرائت چند آیه از قرآن کریم از خالق امام رضا تقاضا کردم تا ما را هدایت کند. به این ترتیب زیارت در مشهد پایان و به تهران مراجعت نمودیم.

پس از مراجعت به تهران و اینکه تقریباً وضعیت روحی مناسب‌تری داشتم و در کنار خانواده احساس آرامش بهتری می‌نمودم. مجدداً حضور دکتر "حکاکیان" یعنی آن اسطوره خبائث و رذالت در فضای خانواده مان سایه انداخته و وی در قالب جبران اشتباهات گذشته با ایجاد ارتباط با خانواده و من، با ابراز محبت کردن به من و روی خوش نشان دادن یک قبضه سلاح کلت کمری به من داد و گفت: چون دشمن داری به دردت می‌خورد و قول مردانه داد تا در فرصت مناسب جواز کلت را برایم بیاورد. اما بعداً متوجه شدم گویا این دکتر بی‌وجدان در نظر داشت با دادن کلت به من، مرا مرتکب جنایت کند و یا احیاناً اگر با کلت دستگیر شدم، حداقل به جرم من چیزی اضافه شده باشد.

توضیحا اینکه برادر عزیزم شهید علیرضا محمدی زمانی که مورد اصابت گلوله قرار گرفت و وی را به بیمارستان انتقال می‌دادم در آن

حالت به من گفت که از موضوع دادن کلت توسط دکتر به من و از منظور وی مطلع شده و در فرصتی مناسب کلت را که داخل داشبورد ماشین بوده برداشته و در محل امنی مخفی کرده پس از سفر مشهد و مراجعت به تهران و مدتی بعد که تقریباً از بیکاری و خانه نشینی کلافه شده بودم به اتفاق علیرضا تصمیم گرفتیم به منطقه کردستان مسافرتی داشته باشیم.

پس از حضور در کردستان در چهار جای مختلف با لباس روحانی شیعی به ایراد سخنرانی پرداختیم. غافل از اینکه اطلاعات در تمام موارد ما را تحت نظر داشت و سخنرانی‌های ما توسط عوامل اطلاعات ضبط می‌شود. پس از اجرای برنامه سخنرانی‌های مزبور و اینکه احساس کردیم که گویا اطلاعات تشخیص داده و ما را غده‌ی سرطانی می‌دانست در چند مورد در صدد دستگیری ما بر آمدند. چون وضعیت را نامناسب و ناامن دیدیم، لذا به تهران مراجعت کردیم.

در تهران نیز که گویا برنامه‌ریزی‌های اطلاعات کامل شده و دستگاه‌های اطلاعاتی در چند مورد تحت نظر قرار دادن در تعقیب ما در صدد دستگیری و یا ترور ما بودند. ما نیز مساله را دریافته بودیم که دستگیری و ترور ما قطعی شده است. لذا از حضور در منزل پرهیز و بعضاً در منازل آشنایان و اطرافیان اقامت می‌نمودیم.

شهادت علیرضا محمدی:

پس از مراجعت از کردستان، یک روز بعد از ظهر و در حالی که با ماشین شخصی به اتفاق علیرضا محمدی قصد عزیمت به کرج را داشتیم، در حوالی میدان ولی عصر تهران احساس نمودیم که ماشین اطلاعات ما را تعقیب می‌کند. پس از دور زدن و رد گم کردن از میادین شهر تهران، از طریق راه‌های حاشیه‌ای دیگر به جاده کرج راه یافتیم. از آنجایی که دستگاه‌های اطلاعاتی هماهنگ کرده بودند، در حین حرکت در جاده کرج متوجه شدیم که با قرار دادن یک دستگاه اتومبیل، جاده مسدود شده است. لذا بلافاصله به سمت تهران با سرعت زیادی حرکت نمودیم. پس از پیمودن مسافت کوتاهی یک دستگاه اتومبیل پاترول که به ما نزدیک شده بود، به سوی ما تیراندازی کردند که علیرضا محمدی مورد اصابت گلوله از ناحیه پشت و قفسه سینه قرار گرفت ماشین را به حاشیه و بغل جاده کشانیدم، اطلاعاتی‌ها که فکر می‌کردند گلوله‌ها به ما اصابت کرده است، با همان سرعت به سمت تهران به حرکت خود ادامه دادند.

علیرضا سخت مجروح شده و دچار خون‌ریزی شدید بود. و او را به بیمارستان لبافی نژاد انتقال دادم، که حدوداً ساعت سه بعد از ظهر بود که به اتاق عمل منتقل شد. اما اقدامات پزشکی مؤثر واقع نشد و حدود ساعت ۱۲ شب علیرضا محمدی به درجه رفیع شهادت نائل آمد، «إنا لله و إنا إليه راجعون».

پس از شهادت برادر محمدی با توجه به شرایط خاصی که داشتم، امکان حضور در مراسم تشییع جنازه و تدفین نیافتم (البته تشییع جنازه چندانی صورت نگرفت) تا اینکه یکی دو روز بعد بطور مخفیانه به منزل پدر شهید محمدی رفتم نگاه‌ها، برخوردها و خاصا اظهارات پدر شهید محمدی به گونه‌ای بود که مرا عامل کشته شدن علیرضا می‌دانستند، اما شخصا عقیده دیگری داشتم و اینکه معتقد بودم به اینکه مشیت خداوندی و یا تقدیر چنین بود که آقای محمدی شهید شود. پس از شهادت او به عنوان یک برادر و یا دوست و یا همفکر در این دنیا یار و غمخوار دیگری نداشتم.

شهادت ارسطو رادمهر

پس از شهادت علیرضا محمدی و اینکه شدیداً تحت تعقیب دستگاه‌های اطلاعاتی بودم، معمولاً به صورت مخفی در منازل اطرافیان و آشنایان به سر می‌بردم. و از حضور در منزل و خانواده خودداری می‌کردم. با توجه به این که والدین تا حدی عصبی و خشن شده بودند که شاید می‌خواستند تا هر چه زودتر توسط اطلاعات دستگیر و یا به قولی از شر من راحت شوند، و اینکه اطلاعات نیز شدیداً به دنبال دستگیری و یا ترور من بود. در چنین شرایط و مقطع زمانی خاص تنها کسی که تقریباً تنها یاور من بود، تنها برادرم (ارسطو) بود. البته با وجود اینکه ایشان به لحاظ فکری و عقیدتی با من هم عقیده نبود اما به جهت

عواطف فطری و برادرانه به قول معروف هوای من را داشت، تا اینکه یک روز این چنین اتفاق افتاد:

جهت گرفتن مجموعه‌ای که تحت عنوان "نسل سوخته" پیرامون عقیده جوانان نسل بعد از انقلاب جمع آوری کرده بودم که مقداری از آن را در زندان و بخشی دیگر را نیز در زمان اختفاء و فراری بودن نوشته بودم، به موسسه انتشاراتی سروش مراجعه نمودم تا چنانچه مجموعه مزبور چاپ و آماده شده است، آن را بگیرم.

گویا ایشان (ارسطو رادمهر) متوجه شده بود که تحت نظر اطلاعاتی‌ها و یا در دام افتاده‌ام. ایشان که از حضور من در انتشارات سروش با اطلاع بود. به اتفاق آقای دکتر (هدایت) که البته و احتمالاً تصادفی به همراه ایشان آمده بود، به مؤسسه آمدند و به طور سراسیمه گفت: اطلاعاتی‌ها دنبال تو هستند. که بلافاصله سوار ماشین شده و حرکت کردیم. اطلاعاتی‌ها که ما را دیده بودند، ما را تعقیب می‌کردند و در حالی که به سمت جاده قم در حرکت بودیم، پس از پیمودن مسافتی زیاد بالاخره ماشین اطلاعات که احتمالاً دو کابین و بی‌سیم دار بود، به ما نزدیک شده و به سوی ما تیراندازی کرد. در این حادثه برادرم از ناحیه سر و گردن مورد اصابت گلوله قرار گرفت. با نگاه به برادرم که شدیداً خونریزی داشت، متوجه شدم که ایشان پس از اصابت گلوله، در جا شهید شده‌اند. «إنا لله وإنا إليه راجعون».

به این ترتیب پس از شهادت برادرم، با همان ماشین به درب منزل رفتم و از طریق آیفون، پدر را در جریان حادثه شهادت ارسطو قرار دادم و سپس به خاطر ترس از پدر، از آنجا رفته به نحوی که حتی امکان حضور در مراسم تشییع جنازه و تدفین برایم ممکن نشد.

پس از شهادت برادرم ارسطو و اینکه در این دنیا حتی یک نفر به عنوان یار و یاور در تهران را نداشتم در چنین شرایطی تصمیم گرفتم از طریق مرز ترکیه به خارج از کشور بروم. اما به جهاتی سفر مزبور محقق نشد که ناگزیر شدم به کرمانشاه بروم. پس از چند ماهی مجدداً در کرمانشاه دستگیر و به زندان افتادم. که البته شرح حال آوارگی و دستگیری و زندان در کرمانشاه داستانی طولانی دارد که از حوصله و مجال و بحث در این مجموعه فراتر و یا شاید ضرورتی برای شرح و بیان آن نمی‌بینم. توضیحا اینکه واقعه شهادت برادرم سه روز قبل از زمان برگزاری مراسم عقدش اتفاق افتاد، چون قرار بود روز بیست و نهم مراسم عقد باشد، اما برادرم در بیست و ششم شهید شد.

دستگیری در کرمانشاه و زندان مجدد:

پس از واقعه شهادت برادرم ارسطو آن چنان تهران را تنگ و محدود می‌دیدم که در خانواده نیز جایی نداشتم، لذا پس از مدتی به کرمانشاه عزیمت کردم که از آن طریق به کردستان سفر داشته باشم، البته اینکه در کرمانشاه چطور و چگونه و چه کردم، بحث جداگانه‌ای است که نیاز به بیان و شرح ندارد. لذا فقط مختصراً اشاره می‌کنم به اینکه

وضعیت بسیار سخت و شرایط تا حدی ناگوار بود که خدا می‌داند و بس. به هر حال حدود چند ماهی گذشت و در منزل خانواده‌ای بودم که از شانس بد من بین شوهر و همسر خانواده اختلاف و ناسازگاری وجود داشت. روزی همسر خانواده که با شوهرش دعواش شده بود به اطلاعات زنگ زده و اطلاع داده بود که شوهرش به یک نفر فراری پناه داده و گفته بود که فراری مزبور هم‌اکنون در خانه است. مامورین اطلاعات به منزل ریختند و مرا دستگیر کردند. به این ترتیب فصل دیگری از گرفتاری و شکنجه و آزار بدنی و زندان آغاز گردید.

مدتی در اطلاعات و زندان "دیزل آباد" کرمانشاه نگهداری شدم سپس با هواپیما به تهران منتقلم کردند. در همان جایگاه اولیه یعنی اطلاعات کشوری و آن شکنجه‌گاه لعنتی انتقال یافتم. پس از انتقال به شکنجه‌گاه این بار نیز شدیدتر، خشن‌تر و بدتر از دوره قبل تحت شکنجه و آزار بدنی قرار گرفتم که شاید گفتن یا شنیدن آن موی بدن هر انسانی را راست می‌کند. مدت حدوداً شاید سه ماه تحت شکنجه قرار داشتم. سپس به دادگاه ویژه روحانیت معرفی شدم که به موجب حکم دادگاه مجدداً به زندان "اوین" انتقال یافتم و سپس به زندان قصر تهران، اما به علت سخنرانی در زندان به زندان مرکزی اراک تبعید شدم و در آخر باز مرا به زندان "اوین" بردند.

پس از اینکه مدتی گذشت، آن دکتر ملعون یعنی حکاکیان، این بار تحت عنوان دیدار ملاقات با من، به زندان آمد، سپس با برقراری

ارتباط با خانواده، فضایی در زندگی من و خانواده سایه انداخت، این بار دکتر ملعون نقشه جدایی من از همسر را برنامه‌ریزی کرده بود، به نحوی که در ملاقات و دیدار با من می‌گفت که همسرت از دادگاه تقاضای طلاق کرده و متقابلاً به همسر من می‌گفت که چون دیگر امیدی به زندگی و بازگشت ندارم. لذا می‌تواند از دادگاه تقاضای طلاق نماید که به این ترتیب و مبادله پیام و ارتباطات متقابل و دو جانبه بالاخره زمینه‌های جدایی من و همسر را فراهم و بدون اینکه اطلاعی داشته باشم و یا به لحاظ قانونی نسخه‌های ثانوی دادخواست طلاق به صورت متعارف و قانونی در زندان ابلاغ شود، دادگاه حکم طلاق را صادر نموده بود.

در زندان با تعدادی از شخصیت‌های روشن فکر زندانی هم بند شده بودیم. در این مقطع گویا برای من وکیل گرفته بودند، البته نمی‌دانم چطور و چگونه و پس از چند مورد احضار به دادگاه و دفاع توسط وکیل از من، گویا محکوم به اعدام شده بودم.

حکم اعدام از جانب وکیل به خانواده ابلاغ شده بود اما من تا آن زمان از نتیجه رسیدگی و یا صدور حکم اعدام بی‌اطلاع بودم، تا اینکه روزی به دادگاه احضار شدم و به همراه تعدادی از مأمورین بدرقه زندانیان، مرا به داخل دفتر قاضی برده بودند که در فضای دادگاه بین یک نفر روحانی و یک نفر دیگر مشاجره و منازعه صورت گرفت، مأمورین بدرقه‌ی من که با زدن دستبند به دست من به هم چسبیده بودیم، با باز کردن دست بند جهت مداخله و یا حفظ نظم از من جدا شد و یا به سمت جمعیت ازدحام کننده رفت که به این ترتیب من فرصت را مناسب

دیدم لذا با استفاده از موقعیت ویژه ازدحام مزبور موفق به فرار شدم که شاید این خود مشیت خداوندی بود.

با این ترتیب پس از حدود نه ماه دستگیری و شکنجه و زندان موفق به فرار شدم. در ارتباط بعدی با خانواده مطلع شده بودم که حکم طلاق صادر شده، نزد همسرم رفتم اما ایشان گفت: بخاطر رضای خدا در زندگی آرام وی دخالت نکنم لذا با وجود داشتن فرزند و آن شرایط خاص، صرفاً بخاطر اینکه همسرم بتواند زندگی راحتی داشته باشد، برای همیشه دفتر زندگی مشترک خود و همسرم را بستم.

پس از فرار از زندان از سال ۱۳۷۸ تا به حال زنده هستم، البته ارتباط با خانواده به کلی قطع شده و چنانچه در مواردی ارتباط تلفنی با والدینم برقرار نمایم خصوصاً پدرم به هیچ وجه تمایل به صحبت کردن با من را ندارد که به این ترتیب تنهای تنها در این دنیای فانی مانده‌ام.

آوارگی و دربدری و ترور در پاکستان

پس از رهایی در زندان به نحوی که در بخش قبلی به آن اشاره شد و این که دیگر نه جایی داشتم و نه مکانی و با وجود شرایط بسیار سخت، این بار نیز ترجیح دادم به بلوچستان ایران و یا بلوچستان پاکستان عزیمت کنم. که به هر حال طی سفری به پاکستان رفتم. این که به چه صورت و چگونه به پاکستان رسیدم، خود حکایت و بحثی طولانی دارد.

فقط این را می‌توانم بگویم که تا رسیدن به پاکستان شرایط بسیار سختی را پشت سر گذاشتم.

پس از ورود به پاکستان و نداشتن آشنا از یک طرف، و عدم آشنایی با زبان اردو و همچنین شرایط حکومتی طالبان و بحث طالبان افغانستان و جنگ آمریکا و شبکه القاعده که فضای نامناسبی در پاکستان ایجاد کرده بود، بر مشکلاتم افزوده شد و باعث گردید تا در هر مدرسه‌ی دینی که می‌خواستم ثبت نام کنم، از پذیرش من خودداری نمایند و حتی در مواردی از راه دادن من به مساجد که قصد استراحت داشتم، جلوگیری و ممانعت می‌کردند، خصوصا عدم آشنایی به زبان اردو و بلوچی شرایط سخت و ناگواری را بر من تحمیل کرده بود.

به این ترتیب و بعضا گاهی اتفاق می‌افتاد در طول شبانه روز حتی یک لقمه نان نمی‌خوردم، و شبها در طول تردهای مرزی البته مرز ایران و پاکستان در جنگلها و بیابانها تنها و با حیوانات وحشی امثال روباه و شغال و کرگ، همنشین و هم‌قرین بودم.

به هنگام تردهای مرزی در مناطق مرزی بلوچستان ایران این احساس را داشتم که اطلاعات همچنان دنبال من باشد، و شاید خطر اطلاعاتی‌ها از گرگها و حیوانات نیز بیشتر بود، مدت زمان بسیار طولانی را به این ترتیب سپری کردم، تا اینکه از پاکستان با یکی از دوستان قدیمی خود در تهران تماس تلفنی برقرار و وضعیت خود را برای وی بازگو و نشانی کامل خود را در پاکستان به ایشان دادم. آن دوست قدیمی که خدا پدرش را بیامرزد، خوب و دوستانه عمل کرد.

گویا وی پس از ارتباط تلفنی به جهت این که تحت فشار اطلاعات و یا از طریق اطلاعات تحریک شده بود، و یا به عبارتی اطلاعات به وی قول داده بود که در صورت دادن نشانی و یا دستگیری من صاحب انعام خوبی خواهد شد، بلافاصله نشانی و آدرس را در اختیار آنان می‌گذارد، که اکیپ اطلاعاتی جهت دستگیری و ترور من به پاکستان اعزام می‌شوند، غافل از همه چیز یک شب در مسجد مشغول وضو گرفتن بودم. جوانی که شکل و شمایل افغانی داشت در مسجد آمد و با سلام علیک مختصر گفت: شما ایرانی هستید؟ گفتم بله؛ و خود را معرفی نمودم.

پس از احوال پرسی و اینکه از وضعیت جسمانی خود گله و شکایت داشتم، خصوصا اینکه داروهایم را نیز تمام کرده بودم، بحث دارو را به میان آوردم. شخص مزبور گفت: جایی را سراغ دارم که امکان تهیه دارو وجود دارد. لذا جهت تهیه دارو با ایشان از مسجد خارج شدیم. یک دستگاه تاکسی در جلو مسجد پارک و دو سه نفر داخل آن نشسته بودند، من به خاطر تاریکی نتوانستم آنها را تشخیص دهم؛ ما نیز همان تاکسی را سوار شدیم و طی مسافت محدودی، صدای یک نفر توجهم را به خود جلت کرد که گفت: آقای رادمهر از تهران آمده‌ام تا تو را ببرم مثل بچه آدم همراه ما بیا.

با شنیدن صدای مزبور که صدای "فرشید رادمهر" یعنی عموی من بود، متوجه شدم که در دام افتاده‌ام، لذا در داخل ماشین درگیری بین من و

آنها پیش آمد تا بتوانم از ماشین پیاده شوم، اما عمویم فرشید که می گفت: پدرت گفته است اگر نیامد جنازه اش را بیاورید، شروع کرد به چاقو زدن به بدن من و در نهایت پاشیدن اسید بر بدنم، از ناحیه دست و گردن (شاهرگ) و چند نقطه دیگر بدن مجروح شدم. به هر حال به مقاومت ادامه داده و با زدن لگد به گردن راننده، ماشین به سمت دیگری منحرف شد و متوقف شد. در حالی که از ماشین پیاده می شدم با آنها گلاویز بودم و مقاومت می کردم، تعدادی از مردم جمع شدند. ازدحام کوچکی ایجاد شد در حالی که به زبان پاکستانی تسلط نداشتم خطاب به جمعیت حاضر گفتم که من سنی و اینها شیعه هستند و می خواهند مرا بکشند. جمعیت حاضر با دخالت و حمایت از من، آقایان را فراری دادند که به این ترتیب موفق به ترور و بردن من نشدند.

پس از فرار آقایان، شخصی مرا به مرکز درمانی انتقال و با بخیه زدن جراحات تحت نظر پزشک قرار گرفتم و پس از بهبودی مرخص شدم.

بعد از اتفاق مزبور و ترور نافرجام، دچار عارضه های مغزی شدم به نحوی که بطور مکرر دچار این اختلالات مغزی و بیهوشی می شدم و شدت عوارض به حدی بود که مرا ناگزیر ساخت به مراکز درمانی جهت علاج مراجعه نمایم که البته به جهت مشکل مالی معالجه نشدم. چندین مورد به مراکز درمانی مراجعه کردم که آخرین نتیجه آزمایشات و تحقیقات پزشکی بر این است که "تومور مغزی" در من

فعال شده است که حتی در یک مورد نیز شیمی درمانی شده‌ام، البته شرح و بیان حالات روحی، روانی و دوران آوارگی و در به دری در بلوچستان پاکستان و ایران خود حکایت و داستان بزرگی است که این شمه‌ای از آن و به صورت خلاصه و اشاره بود.

حرف آخر

خواننده گرامی:

همانطوری که اشاره شد به لحاظ عدم وابستگی نگارنده به شخصیت‌ها، گروه‌ها و احزاب سیاسی در ارائه اتفاقات، نظرات، تحلیل‌های شخصی ملاحظات و جهت‌گیری‌های سیاسی به هیچ وجه مورد لحاظ قرار نگرفته و یا به عبارتی مجموعه مزبور سیاسی نیست، و از طرفی به جهت محدود بودن سطح آگاهی نگارنده در باب علم فقه یا عدم دسترسی به مؤلفه‌های علمی فقهی، سعی شده است از هر گونه ابراز عقیده و نظر علمی و فقهی که احتمالاً سؤال بر انگیز و یا سوء تفاهماتی را به دنبال داشته باشد، پرهیز شود، و این مسئله نیز مورد توجه خاص قرار گرفته که در همه احوال جانب احتیاط و اصل امانت داری در بیان و شرح مطالب و ارائه نظرات و تحلیل‌ها مراعات گردد که با این بینش و طرز تفکر اساسی، خلاصه اتفاقات و نظرات و تحلیل‌های خود را در سه قسمت به ترتیب زیر جمع بندی می‌نماید:

الف) از تولد تا مقطع سنی ۱۳ سالگی:

همانطوری که در بخش‌های قبلی اشاره شد، بنده از خانواده‌ای شیعه هستم و پدر و مادر هر دو پزشک هستند. پدرم جراح و متخصص مغز اعصاب و مادرم جراح و متخصص قلب و عروق می‌باشند و هر دو نیز استاد دانشگاه هستند.

تا جایی که به خاطر دارم به لحاظ عدم حضور پدرم در خانواده و رفتن به خارج از کشور به مدت زمان طولانی، از همان کودکی تحت تعلیم و تربیت مادرم بودم. و خانواده مادریم خانواده‌ای متعصب شیعی هستند که اصطلاحاً از سادات حسین می‌باشند.

در عرصه و میدان علوم حوزوی تا رسیدن به رتبه "حجت الاسلام" شدن و معمم شدن و در حوزه علمیه فیضیه قم و به طور همزمان تحت شدیدترین بمباران‌های تربیتی و عقیدتی نیز قرار داشته‌ام که بر این اساس به ملاحظات و معتقدات شیعی آگاهی و پایبندی و تعهد خاصی نیز داشته‌ام.

در مقاطع تحصیلات اعم از دانشگاهی و حوزوی به ویژه در فراگیری علوم حوزوی به نحوی که در بخش‌های قبلی نیز اشاره شد، یکی از طلبه‌های برجسته و شاخص در حوزه علمیه قم و دانشجوی ممتاز و موفق در محیط دانشگاه بودم. به شهادت کارنامه درخشان حوزوی، همواره مورد تایید اساتید در حوزه علمیه قم، (مرکز مدیریت) نیز بوده‌ام که به لحاظ داشتن وجه تمایز و برجستگی خاص در بین طلاب و محیط علمی اعم از حوزه و دانشگاه به عنوان یک طلبه برجسته و شاخص به عنوان دانشجوی ممتاز و موفق مطرح بودم.

در میدان مباحثات، مناظرات، ایراد سخنرانی و روضه‌خوانی در مناسبت‌های مختلف نیز حضور فعال داشته‌ام.

ب) تغییر مذهب و عقیده:

انحراف جهت و عقیده و تغییر مذهب شیعی و انتخاب مذهب اهل سنت در بخش رویکرد اساسی و یا مشخصاً پشت کردن به مذهب شیعی و پیوستن به مذهب اهل سنت با توجه به توصیف و تعاریف خاصی که به آن اشاره شد گرچه در اوایل یافته‌های علمی و تحقیقی چندان مهم نمی‌پنداشتم اما تا همین حد می‌باشد که اعلام کنم عامل اصلی رویکرد اعتقادی من تنها درک واقعیت‌های دینی و مذهبی و رسیدن به حقایق و واقعیت‌ها بود نه چیزی دیگر.

ج) تحلیل نهائی:

خواننده‌ی عزیز! خواهر و برادر مسلمان، هموطن، پدر و مادرم خطاب به همگی شماها این سؤال را مطرح می‌کنم و از شما می‌پرسم:
چه عاملی و یا چه شخصیتی و چه هدفی بوده که توانسته اینگونه شخصی مانند مرا که زمانی حجت الاسلام بودم، زمانی یکی از بهترین روضه‌خوان‌ها بودم که در گریاندن و سرگرم کردن مردم بسیار موفق و نامدار بودم و... و خلاصه شخصی مثل من که یک شیعه سرسخت بودم، چه چیزی سبب شد که با چرخش ۱۸۰ درجه‌ای تغییر مذهب و عقیده دهم و با پشت کردن به مذهب شیعه، این بار آگاهانه مذهب اهل سنت را برگزینم؟

کدام فیلسوف، مفسر و تحلیل‌گر و کارشناس مسائل اعتقادی و یا غیر اعتقادی است که بداند چه عامل و انگیزه‌ای باعث می‌شود تا یک جوان تحصیل کرده دانشگاهی که به فاصله یک قدمی پزشک شدن قرار گرفته و

از لحاظ زندگی خانوادگی نه تنها احساس هیچ‌گونه کمبودی نداشته، بلکه در سطح بسیار مرفه و ممتاز نیز به سر می‌برده با داشتن پدر و مادری تحصیل کرده، روشنفکر، دکتر و استاد دانشگاه، خلاصه با داشتن یک خانواده‌ی آگاه و یک زندگی مرفه، به تمامی اینها پشت کرده و راه ساده‌زیستن و آوارگی را به خاطر آرمان و عقیده جدیدش پیش بگیرد؟

چه چیزی سبب شده که این جوان به این زندگی حقیرانه و ساده اما با این اعتقاد و باور جدید، افتخار نماید و نه تنها برای زندگی گذشته و رفاه ظاهری خم به ابرو نمی‌آورد بلکه از آن گذشته‌ی ننگ و تاریک استغفار می‌کند؟

خوانندگان گرامی! شاید پاسخ دادن به این پرشش‌ها برای فلاسفه، مفسران، اندیشمندان، تحلیل‌گران، صاحب نظران مسائل اعتقادی و یا غیر اعتقادی که می‌خواهند از زاویه منطق و استدلال و یا به طریق علمی و تحقیقی پاسخگویی نمایند، شاید مشکل به نظر برسد، اما من طلبه و حجت الاسلام سابق شیعی حوزه‌ی علمیه قم و دانشجوی سابق دانشگاه شهید بهشتی تهران، سنی آواره و بی‌نام و نشان فعلی، خیلی ساده و راحت به این ترتیب پاسخ می‌دهم:

اول اینکه چنین شخصی دیوانه است! که این نظر والدین، دوستان و اطرافیان شیعی به ویژه اساتید و علمای حوزه علمیه قم (مرکز مدیریت) می‌باشد آنها اعتقاد دارند که دیوانه‌ام، اما اشکال اینجاست که آقایان در ارائه استدلال بحث دیوانگی و اینکه چرا و چگونه دیوانه شده‌ام و یا عامل دیوانگی‌ام چیست و کیست تصور می‌کنم بلاجواب مانده‌اند.

ضمن اینکه در بحث و باب دیوانگی شخصا با آقایان اتفاق نظر دارم و یا به عبارتی، اعتراف به دیوانگی می‌نمایم، مزیدا مجموعه استدلال و منطق خود را در بخش عامل دیوانگی چیست و کیست و چگونه دیوانه شده‌ام این طور مطرح و تصریح می‌نمایم.

عامل؛ نیرو و قدرتی که توانست واقعیت‌ها و عدم واقعیت‌ها، صداقت‌ها، و دروغ‌ها، مثبت‌ها و منفی‌ها، شعار دادن‌ها اما عمل نکردن‌ها، ابراز محبت کردن، اما عمل نکردن و اقتدا نکردن‌ها، به ظاهر گریاندن دیگران، اما درد گریه در دل نداشتن‌ها، ابراز محبت‌های کاذب مصلحتی و مقطعی‌ها، بازی گرفتن دین و عقیده در هر کجا که لازم باشد، معامله دین و عقیده با مصلحت‌های دنیوی، دشمن شمردن محبان و مقتدیان واقعی الگوهای دینی بنا به مصلحت‌ها، ریاست طلبی‌ها، جاه طلبی‌ها، افراط و تفریط‌ها، تشکیک و تردیدها، فرو ریختن دیوارهای بلند جهالت، پرده برداشتن از تاریکی‌ها، آشکار شدن تفاوت‌ها و فاصله‌ها، و در نهایت عیان ساختن واقعیت‌ها را در قلب و روح من مشخص نماید. پس اوست عامل دیوانگی و یا شخصا عامل قدرت و نیرویی که دیوانه‌ام کرد، جز ذات لایزال خداوندی که کل جهان هستی در قبضه و حاکمیت مطلق اوست، چیز دیگری نبوده و نیست. لذا از این زاویه و دیدگاه اعتقادی است که خود را دیوانه نمی‌دانم و تمام هستی خود را صرف رضای او و معاوضه و معامله با رضای او کرده‌ام، و یا به عبارتی همه چیز خود را در گرو رضای آن عامل دیوانگی می‌دانم، و از آنچه که به اصطلاح از دست داده‌ام نه تنها احساس ندامت و پشیمانی نمی‌کنم بلکه اگر شایسته و مصداق مقوله معروف "به درویشی قناعت کن که سلطانی خطر دارد" بوده باشم، به

چنین درویشی که رضای عامل دیوانگی را به دنبال داشته باشد، مفتخر و بسیار شاکر خواهم بود که خداوند سبحان من را به این درویشی متصل کرد.

از پیشگاه خداوند سبحان، دو تقاضا را دارم:

الف) از خداوند سبحان می‌خواهم که روح سه برادر شهیدم: شهید محمد رضا موسایی، شهید علی رضا محمدی، و شهید ارسطو رادمهر را قرین رحمت خویش گرداند.

ب) کسانی را که هنوز در دنیای تاریکی جهالت، خرافات، موهومات، افراط، تفریط، تشکیک و تردید غوطه‌ور هستند به ویژه والدینم را به شاهراه واقعیت‌های دینی و عقیدتی هدایت فرماید.

چنانچه چند صباح دیگری عمر باقی ماند، نه تنها صبر و ثبات و استقامت عطا فرماید، بلکه زمانی که این دیوانه را مسافر دیار ابدی خواهد ساخت، غفران و رحمت خویش را بدرقه راهش گرداند. **إن شاء الله.**

در اینجا جا دارد که از زحمات بی‌دریغ ابو عبدالله تشکر نمایم.

مرتضی رادمهر

حجت الاسلام سابق حوزه علمیه قم

دانشجوی سابق دانشگاه شهید بهشتی تهران

آواره و گمنام امروز

۱۳۸۰/۳/۱۹ - ۲۷ ربیع الاول ۱۴۲۳ هـ. ش

به یاد همیشه جاوید؛ شهید حجت الاسلام مرتضی رادمهر

خوشا آنانکه با عزت ز گیتی	بساط خویش برچیدند و رفتند
خوشا آنانکه در میزان وجدان	حساب خویش سنجیدند و رفتند
نگردیدند هرگز گرد باطل	حقیقت را پسندیدند و رفتند
خوشا آنانکه در راه عدالت	بخون خویش غلتیدند و رفتند
خوشا آنانکه بذر آدمیت	در این ویرانه پاشیدند و رفتند
چو نخل بارور بر تنگدستان	ثمر دادند و بخشیدند و رفتند
ز جذر و مد این گرداب هایل	سبکباران نترسیدند و رفتند
خوشا آنانکه پا در وادی حق	نهادند و نلغزیدند و رفتند
خوشا آنانکه بر این عرصه‌ی خاک	چو خورشیدی درخشیدند و رفتند

همینکه از دانشگاه برگشتم پسرم به من اطلاع داد که عمو مصطفی دو سه بار از صبح تا حالا زنگ زده است. فوراً گوشی تلفن را برداشتم و به مصطفی که در جنوب کراچی سکونت داشت تلفن کردم. از شنیدن صدایم بسیار خوشحال شد. با ذوق و شوق خاصی به من گفت: آقای

دکتر، دوست بسیار عزیز می‌مانم من است، می‌خواهم اگر اجازه بدهید ایشان را به شما معرفی کنم. چه وقتی را مناسب می‌دانید.

مصطفی از جمله علمای اهل سنت ایران است که سالهای مدیدی را بجرم فعالیت دینی و کوشش برای بیداری جوانان اهل سنت ایران در زندانهای آن کشور گذرانده و در اثر شکنجه یکی از چشمانش را از دست داده، و ساق پایش را هم شکسته‌اند که تا حالا با وجود اینکه استخوانش بهم جوش خورده باز هم نمی‌تواند درست راه برود.

سالهاست که از آشنائیم با مصطفی می‌گذرد. مردی است بسیار صمیمی و با صفا. چهره‌ای نورانی دارد که سالهای زندان و شکنجه با وجود تار کردن یکی از چشمانش هیچ نتوانسته از زیبائیش بکاهد. همیشه بشوخی به او می‌گویم: خوشا بحالت، پارتیت کلفت است، یک چشمت پیش از تو به بهشت رفته، خودت هم به بهانه همین یک چشم هر طوری شده خودت را داخل بهشت می‌کنی. دعایی بحال ما بیچارگان کن!

او هم لبخندی می‌زند و بشوخی می‌گوید: شما برایم دعای استقامت کن. این نشود که چشمم از من اظهار بیزارگی کند و پشت در بهشت بمانم!

جوانی است بسیار شوخ طبع و با حال. روزهای سخت هجرت و زندگی در پاکستان هرگز نتوانسته کمر او را خم کند. می‌گوید: در سخت‌ترین روزهای هجرت بسیار احساس خوشبختی می‌کند. و خدا را

شکر می‌گذارد. با خود می‌گوید: بردگی حضرت یوسف برایش بهتر از زندگی در چاه سیاه و تاریک بود!

رابطه‌ی من با مصطفی خیلی صمیمانه بود و هیچ تعارفی با هم نداشتیم. از اینکه در پشت تلفن خیلی محترمانه از من می‌پرسید؛ چه وقت مناسب است برای دیدارتان تشریف بیاوریم. فهمیدم مهمانش برایش خیلی محترم و عزیز است.

به ایشان گفتم: بعد از نماز عصر تشریف بیاورید مناسب است. وقتی از نماز عصر بخانه برگشتم دیدم که مصطفی با جوانی که حیا در سیمایش موج می‌زند جلوی در خانه ایستاده‌اند. آنها را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردم.

مصطفی دوستش را چنین معرفی کرد: برادر دکتر مرتضی رادمهر هستند. ایشان از علمای حوزه‌ی علمیه قم بودند که چندی پیش پس از مطالعات و مناظراتی که با مولانا محمد عمر سربازی داشتند به مذهب اهل سنت و جماعت گرویدند. و بقول خودشان از شرک نجات یافته اسلام آورده‌اند!

مرتضی سرش را پایین انداخته هیچ نمی‌گفت. من بطرف ایشان نگاهی انداخته گفتم: از آشنائیتان خیلی خوشبختم. سپس ادامه داده گفتم: برادر، چرا نمی‌گویی سنی شده‌ام؟ و چرا اصرار داری خودت را مشرکی که مسلمان شده بدانی؟

ایشان آهی کشیده گفت: آقای دکتر، شاید شما با مذهب شیعه آشنائی کافی ندارید. من طلبه حوزه علمیه بودم و با توجه به آنچه از خود و مذهب خود می‌دانم چنین استنتاج کرده‌ام.

خدا می‌داند که در درون خود احساس می‌کردم که جوانی است مخلص و راستگو. حرفش بدل می‌نشست. در سیمایش جز صداقت و راستی هیچ نمی‌دید. ولی من با توجه به تجربیات سابق مار گزیده شده بودم. جوانان بسیاری از شیعه را دیده بودم که خود را سنی جا می‌زدند و با ترفند "تقیه" در بین جماعت‌های اسلامی رخنه کرده برای حکومت ایران جاسوسی می‌کردند.

زیاد به حرف‌های این جوان اهمیت ندادم و با لحنی بسیار خشک و بی‌مهری به او گفتم: ببین برادر، من نمی‌گویم شما مثل خیل‌های دیگر دروغ می‌گویید. و به من اجازه بدهید بگویم: نمی‌خواهم حرف‌هایتان را هم باور کنم. چون همین برادر مصطفای عزیز با قلب پاکش چند وقت پیش پزشکی را به من معرفی کرد که مثل شما ادعاها می‌کرد، و می‌گفت: پسر آیت الله فلان است و سنی شده، و ما به او کمک کردیم. مدتی در اینجا ماند، سپس از ما خواست او را پیش یکی از رهبران اهل سنت ایران که در قندهار بود بفرستیم تا با همکاری ایشان بتواند بیمارستانی صحرائی برای مداوای زخمی‌های طالبان افتتاح کند. از اینجا به قندهار رفت و مدتی

هم در بین طالبان بود، و بعدها شنیدیم از آنجا غیث زده. و مدتی بعد متوجه شدیم؛ اطلاعاتی بوده و به ایران بازگشته.

حالا شاید شما هم نسخه‌ای دیگر از او باشید. برای من هم هیچ مهم نیست. برادر عزیز، اگر اطلاعاتی هستی باش. و اگر هم منخلص و راستگو و با ایمان هستی باش. این دنیا ارزش اینرا ندارد که انسان با خیانت و مکر و نیرنگ دو روز زندگیش را فدا کند. فردای قیامت هر آنچه بودیم بر ملا می‌شود.

ولی اگر اجازه بدهید من به شما دوستانه یک نصیحت می‌کنم. اگر راست می‌گویی و سنی شده‌ای، بدان که ما سنیها کم نیستیم تا شما بخواهید یک عدد به ما اضافه کنید. و از نظر عالم و دانشمند هم هیچ کمی نداریم که روی شما حساب کنیم.

اگر راست می‌گویی و قوم و خویشت مشرک و بی‌دینند پس آنها به شما نیاز مبرم دارند. برگرد به ایران و قومت را از شرک نجات بده. این وظیفه اصلی توست!

جوان صورتش را بالا گرفت، و برای یک لحظه درست چشمانش در چشمانم افتاد. برق چشماهیش مرا اسیر خود کرد، و صدق و صفای آنها باعث شد عرق سردی جسمم را بلرزاند، احساس کردم با حرفهایم به او ظلم کرده‌ام.

آرام گفت: بله برادر، دقیقا حق با شماست.

مصطفی که هرگز چنین برخورد سردی را از من توقع نداشت، خواست کمی مجلس را صمیمی کند. به جوان نگاهی انداخته با لبخندی ساختگی گفت: برادر مرتضی، از آقای دکتر هیچ بدل نگیر. دکتر دلش از من پر است که آن جوان اطلاعاتی را قبلا پیش او آورده بودم. البته حق هم دارد. من ساده که غیب نمی‌دانستم. او گفت و من هم باور کردم. حالا می‌خواهد تلافیش را از شما بگیرد. دکتر دلش صاف صاف است مثل دریا. روزی دیگر وقتی یک کم ابرهای آسمانش اینطرف و آنطرف بروند دوباره می‌آئیم، و خواهی دید که گلی است خوشبو و بی خار..

با صدای اذان مغرب از من اجازه خواستند رفع زحمت کنند. هنگام رفتن جوان همین کتابی که الآن در دست شما خواننده‌ی عزیز است را بمن هدیه داد (کتاب چرا سنی شدم؟) و گفت: برادر، این خاطرات زندگی من است. خواهش می‌کنم اینرا بخوان و برایم دعای استقامت و پایداری کن. من از شما جز دعا هیچ نمی‌خواهم. و از خداوند می‌خواهم که همه ما را در بهشت برین در کنار پیامبران دور هم جمع کند.

همدیگر را در آغوش گرفتیم. اشکهای مرتضی بر گونه‌هایش جاری شد. صورتش را بوسیدم و به او گفتم: به امید دیدار...

مصطفی را هم در بغل گرفتم. آرام در گوشم گفت: از شما انتظار نداشتم. کجا رفت نرمی با تازه مسلمان!

بعد صدایش را بلند کرد و گفت: آقای دکتر، گمان نکن این حرفهایت را ما بدل گرفتیم. شامی هم که تعارف نکردی بخیل، ولی مطمئن باش تا یک وعده غذا از جیب شما بزور هم بیرون نکشم نمی‌گذارم برادر مرتضی از کراچی برود.

اینجا بود که تازه یادم آمد آنها را به شام هم تعارف نکرده بودم. با معذرت خواهی گفتم: ببخشید، اصلاً حواسم نبود. خیلی معذرت می‌خواهم. بسیار مایه سعادت‌م خواهد شد اگر شام را در این کلبه درویشی با من باشید.

مصطفی که از خانه بیرون شده بود خنده‌ای سرداد و گفت: حالا پشیمانی فایده‌ای ندارد. یک وقت دیگه باید در رستوران جبران کنی. البته دو روز پیش به شما اطلاع می‌دهیم تا خوب آمادگی بگیری، و ما هم دو روز خودمان را گشنه نگه می‌داریم تا از خجالت زحمت‌هایت بدرائیم. مرتضی لبخندی مؤدبانه زد و گفت: جلادان امام زمان مرا نکشتند اما شما مثل اینکه از گرسنگی می‌خواهید مرا بکشید..

دو دوست دست در دست هم گذاشته از من دور شدند...

لحظه‌ی جدایی و اشک‌های مرتضی خیلی مرا بخود مشغول کرد. از برخورد سردم با او احساس گناه می‌کردم.

بعد از مغرب به خانمم گفتم: من میلی به شام ندارم. لطفاً مزاحم نشوید. داخل اتاق مطالعه رفتم و در را بروی خودم قفل کردم. کتابچه

(چرا سنی شدم) را گرفته و شروع بخواندن کردم. از هر کلمه‌ی آن بوی راستی و صداقت را احساس می‌کردم.

آن شب را تا صبح نتوانستم بخوابم. خیلی احساس گناه می‌کردم. تصویر زنده‌ی آن جوان مخلص و با ایمان را بین هر سطر و در پشت هر کلمه‌ی کتاب می‌دیدم.

صبح روز بعد به دوستم مصطفی تلفن کردم تا ایشان را همراه مهمانشان به شام دعوت کنم. متأسفانه تلفنش جواب نمی‌داد. بعد از ظهر موفق شدم مصطفی را روی تلفن بیابم که به من اطلاع داد مهمانشان به کویته تشریف برده‌اند.

گه گاهی فرصتی پیش می‌آمد و از مصطفی در مورد دوستشان می‌پرسیدم. شنیدم که در کویته ازدواج کردند. بعدها شنیدم که خداوند بچه‌ای هم به ایشان داده.. از آن ماجرا مدت درازی گذشت و کم کم خاطره‌اش در ذهنم کم رنگ و کم رنگتر شد...

چند سال بعد از آن ماجرا سفری به زاهدان داشتم. زاهدان برای من شهر خاطره‌هاست. مدت زمان درازی را در این شهر سپری کرده‌ام. هر چند وقت فرصت یاری می‌کند سعی می‌کنم برای تازه کردن خاطراتم و برای دیدار با دوستان و برخی از خویشان سری به این شهر بزنم.

روزی نماز عصر را در یکی از مساجد خواندم. پس از نماز مشغول ذکر و دعا و نیایش بودم که متوجه شدم جوانی لاغر اندام و بیمار حال به

من زل زده است. کمی جلوتر آمد و در کنارم نشست. هیچ توجهی به او نکردم. لبخندی شیرین بر صورت رنگ پریده و زردش نشست. آرام گفت: نمی شناسی دکتر؟

سلام کردم و گفتم: ببخشید برادر، قبلا شرف دیدار شما را داشته‌ام؟ لبخندی زد و گفت: نمی دانستم اینقدر خوشگل شده‌ام که دیگر کسی مرا نمی شناسد!

سعی می‌کرد لرزش دستهایش را کمی کنترل کند. ولی لا ارادی بود. با خجالت می‌خواست حداقل من متوجه لرزش دستهایش نشوم، آنها را پشت کمرش گره کرد.

کمی مکث کرد، سپس سرش را بالا گرفت و گفت: کوچک شما مرتضی رادمهر هستم! یادت نیست در کراچی با برادر مصطفی به خانوات آمدیم...

نمی‌دانم چی شد، دنیا جلوی چشمانم تار شد. همه آن خاطرات تلخ، همه آن احساس گناه، همه آن آرزوهای دیدار این جوان مؤمن در یک لحظه کالبدم را بهم لرزاند... هیچ نفهمیدم که چطور او را به آغوش گرفتم، چگونه سر و صورتش را بوسیدم. تنها وقتی متوجه شدم که او در بغلم بود و ما هر دو زار زار می‌گریستیم.

نمازگزاران رفته بودند. تنها برخی از پسر بچه‌هایی که ظاهراً در مسجد و یا اطراف آن مشغول به تحصیل بودند از دور با تعجب و حیرت به ما زل زده بودند...

اشک از چشمانم سرازیر شده بود. گفتم: مرتضی، مرد خدا چه بلایی سر تو آمده، تو را خدا تو مرتضی هستی؟ نه.. نه.. نه بخدا باورم نمی‌شود. این شکل و قیافه‌ی مرتضی رادمهر نیست. چرا اینقدر لاغر و ضعیف شده‌ای؟ چرا رنگت زرد شده، خدای ناکرده مریض که نیستی؟ پسر چه بلایی بسر خودت آورده‌ای، تو کجا و اینجا کجا؟!...

خودش را کنترل کرد و جلوی حرفم پرید و گفت: می‌دانم، در کراچی فکر کردی جاسوسم. حالا که اینجا مرا می‌بینی هیچ شکی در جاسوسیم نخواهی داشت. به شما حق می‌دهم دکتر...

البته از حرفهایش هیچ قصد خاصی نداشت. همه‌اش سادگی و اخلاص بود. گفتم: لطفاً از این حرفها دیگر نزن. بگو چه بلایی بسرت آمده..

دوستی که مهمان ایشان بودم سر رسید و متوجه شد که آثار غم و اندوه عمیقی بر چهره‌ام نشسته است. ما را به خانه‌اش که در نزدیکی مسجد بود راهنمایی کرد..

مرتضی یکریز حرف می‌زد. می‌گفت: در سرزمین هجرت خواب و آرام نداشته، همیشه در فکر این بوده که چطور خانواده و دوستان و

عزیزان و همه ملت ایران را به توحید بازگرداند و از شرک و قبرپرستی و بدعتها رهایی دهد. تا بالأخره تصمیم می‌گیرد دست بیک ریسک خطرناک بزند و برای دعوت به ایران برگردد. پس از مدتی دستگیر می‌شود. او را به زندان کرمان منتقل می‌کنند. وقتی که از شکنجه‌ها و تعذیب‌های داخل زندان می‌گفت مو بر بدنم راست می‌شد.

هرگز تصور نمی‌کردم انسان، این موجود دوپا روزی به این درجه از پستی و وحشیگری و ددمنشی برسد. خدا می‌داند اگر مرتضی را نمی‌دیدم و حرفهایش را نمی‌شنیدم هرگز و هرگز باورم نمی‌شد در زندانها با این حیوانیت و گرگ منشی و درندگی و بی‌حیایی و رذالت و پستی با انسانها برخورد می‌شود.

صبر و استقامت رادمهر زیر شکنجه‌ها خود دلیلی بر لذت و طراوت و عشق ایمان است. خداوند وقتی بنده‌ای از بندگان صالح و نیکوکارش را مورد آزمایش و ابتلاء قرار می‌دهد صبری به بزرگی سختیهایش به او هدیه می‌کند.

در زندان کرمان و در زیر دستگاههای شکنجه و شوکه‌های برق و حرارت انسان کش اتوها و درندگی جلادان شهوت پرست، ایمان بود که استقامت می‌کرد. و آهن پاره و حیوانیت هرگز نمی‌تواند کمر فولادین ایمان را درهم شکنند. در جنگ ایمان و کفر تنها برنده‌ی معرکه ایمان است..

من بارها و بارها دیده بودم برخی از علمای اهل سنت و یا طلبه‌های حوزه‌های علمیه و یا روشنفکرانشان را مدتی بزندان می‌برند، و به آنها زهری دراز مدت تزریق می‌کنند که پس از آزادی عوارضش با زرد شدن رنگ سر و صورت و جسم و لرزش دستها و کم کم ضعیف شدن تمام بدن و از پا در آمدن ظاهر می‌شود.

اشک بر گونه‌های زرد و صورت پریشان و آشفته‌ی علیرضا سیل آسا جاری بود و او شعرهای سوزناکی که در زندان سروده بود را می‌خواند. همسایه‌ها و آشنایان صاحب خانه در اتاق گرد آمده بودند و اشک از چشمان همه جاری بود.

حرفش را قطع کرده گفتم: برادر رادمهر، در زندان چیزی به تو تزریق نکرده‌اند؟

گفت: خداوند به من رحم و شفقت خاصی داشت. با شروع شکنجه من بی‌حال می‌شدم. و از شکنجه‌هایشان لذت خاصی بمن دست می‌داد. لذت ایمان را بخوبی می‌چشیدم. و از خود بی‌خود می‌شدم و هیچ نمی‌فهمیدم، وقتی چشم باز می‌کردم خودم را در سلولی تاریک غرق در خون می‌دیدم..

روزانه چند واکسن بمن تزریق می‌شد. و چون جواب هر حرفم چند مشت و لگد بود نمی‌پرسیدم که واکسنها برای چیست.

بوی بهشت را احساس می‌کردم. هر روز فکر می‌کردم این آخرین روز زندگی است و شهادت را در آغوش خواهم گرفت. از شکنجه هیچ ترس و واهمه‌ای نداشتم. بر عکس خیلی هم لذت می‌بردم. در زیر شکنجه‌های بیرحمانه‌ی دژخیمان و جلادان خدایم را بهتر می‌شناختم و از ایمانم بیشتر لذت می‌بردم. و به عقیده‌ام بیشتر عشق می‌ورزیدم. تنها چیزی که مرا آزار می‌داد این بود که احساس می‌کردم من بزودی وارد بهشت می‌شوم و ملتم غرق شرک و گمراهی است. می‌خواستم دست مردم و ملتم را بگیرم و از منجلاب شرک و بدعت بیرون کشم...

مرتضی را در بغل گرفتم و سر و صورت زرد و آشفته‌اش را بوسیدم. و به او گفتم: برادر، هیچ ناراحت نباش، شما به آرزوی شهادت خواهید رسید. و دعوتت به همه شیعیان گمراه در بدعت و خرافات خواهد رسید. و هدایت هم دست خداست. هر آنکه در پی هدایت و رستگاری باشد بدون شک به آن دست خواهد یافت.

سپس از او خواهش کردم برایم بسیار دعا کند. چون احساس عمیقی به من می‌گفت که او از این دنیا کاملاً بریده و در فضائی ملکوتی بسر می‌برد. و دلم با یقین کامل به من می‌گفت؛ مرتضی شهیدی است که بزودی بسوی خدایش پر خواهد کشید.

پس از اینکه او را بدرقه کردیم. به دوستان گفتم: برای برادرتان؛ شهید مرتضی رادمهر دعا کنید. خداوند رحمتش کند...

همه با تعجب گفتند: منظورتان چیست آقای دکتر؟

اشکهایی که در چشمهایم جمع شده بود روی گونه‌هایم سرازیر شد. بغض گلویم را بشدت فشرد. آرام گفتم: برادران، مرتضی را بشهادت رسانده‌اند. به او زهری بسیار خطرناک تزریق کرده‌اند. او بیشتر از چند روز مهمان این دنیا نیست!

مرتضی پیش خانواده اش به کویته بازگشت. چند روز از روشن شدن کلبه‌ی ایمان و عشق این پرستوی مهاجر نگذشته بود که دخترک نازنینش متوجه شد صورت پدر از همیشه روشتر شده، ولی هیچ حرکت نمی‌کند. لبخندی ساکت بر لبانش نقش بسته و او به دیدار معشوق پر گشوده.. شمعی شده فروزان ولی جامد و بی حرکت...

با گریه‌ای که از اعماق عصمت کودکانه‌ی دختر معصوم دکتر مرتضی رادمهر برآمده بود پرده‌ی آسمان درهم درید و همه فهمیدند روح شهید به جایگاه ابدی خویش پرواز کرده است...

مرتضی رادمهر چند روز پس از آخرین دیدارم با او در کویته جام شیرین شهادتی که در زندان کرمان بدست او داده بودند را سر کشید. و بسوی خدایش شتافت تا شاهی باشد بر ظلم دژخیمان شهوت پرست، و

گواهی باشد بر حکومتی که سد راه دعوت خدا شده و در تلاش است
نور خدا را با باد دهانش خاموش کند..
او رفت ... ولی دعوت او باقی است.
مرتضی رفت.. ولی روح او در جوانان بیدار ایران موج می‌زند..
او نهال بیداری و هدایت و رستگاری را کاشت. و بانگ توحید بلال را
در فضای شرک آلود میهن بصدا درآورد..
امروز در هر کوچه و شهر ایران جوانانی را می‌یابی که با شهید
مرتضی رادمهر میثاق استقامت و پایداری در راه رستگاری بسته‌اند..
و فردا همه‌ی ایران زمین یکصدا بانگ توحید برخواید آورد و روح
مرتضی رادمهر شاد خواهد شد..
یادت را گرامی می‌داریم. و پیامت را جاوید..
ای شهید راه توحید و رستگاری...
ای رادمهر همیشه زنده...

دکتر ع . س

تذکر

خواننده عزیز، خواهر و برادر مسلمان خطاب به همگی شما:

کتاب مزبور درد نامه‌ای است از طرف مولف برای هموطنانم، به نسل امروز و فردا که دنبال حقیقت می‌گردند و از فریب و خرافاتهای مذهب تراشان بی‌بنیاد خسته شده‌اند تقدیم کرده‌ام، و هرگز خود را گمنام نخواهم کرد و بنده برای انجام هر نوع مصاحبه و مناظره در صورت لزوم حاضریم. إن شاء الله.

کتاب و وسائل متعددی در این زمینه همچون:

ازدواج موقت (صیغه) و پیامدهای آن در جهان تشیع.

تحریف قرآن در دنیای تشیع.

آیا شیعه و سنی با هم برادر و برابرانند؟

نسل سوخته (پیرامون عقیده و ایمان نسل جوان پس از انقلاب).

آماده چاپ است که إن شاء الله به دست حقیقت‌جویانی که به

دنبال حقیقت هستند خواهد رسید. إن شاء الله.

یادآوری

لازم به ذکر است که برادر عزیز ما حجت الإسلام مرتضی رادمهر رحمته الله در سال ۱۳۸۴ هـ ش در پاکستان به شهادت رسید، از خداوند مسئلت می‌نماییم او را رحمت کند و قبر او را بوستانی از بوستانهای بهشت قرار دهد. آمین